

بفرموده تا برده پرده برآورد
 بخت آنچه قیصر بد گفتند
 فرستاده از رغبت کسوف
 چو خورشید بر پشت زلفش
 بر چنگان ایوان سپرد خفتند
 بنو این پسر را بر دم نهادند
 بچهره بندد بی اسپاه
 ولیکن مرشاه چندان خست
 بر دم و سپهرم و برده شکست
 یکی کرد که دیگر چو سیلی پشت
 چغین داد پانچ که بارش پشت
 فرادان را برده و برده ای
 بدان کان که بر زنده بنده مراد
 پرانندیش پشت لهر سپید
 بر پشت و بالاسی رینه کفش
 که او سیت فرمان ادهم ترا
 پنه بر رکان از آذوکان
 پنه بر سر پسر از کوه دیر
 نیاسود کس لهر بزلب
 بداند و تا زان سپاه آورید
 از آن تیرکان پنج تنی ابرو
 در آگهی داد سالار بار
 تر قیصر سپید پوزش گفتند
 که ریزان سپاه بدگاه شاه
 که شاه بدین کین سخن بگفتند
 تو ناید بر کوه کوهی چنگ
 تو اکنون فرستاده باز کرد
 چو بر حالت قیصر بگفتند
 همه لشکر شاه و آن انجمن
 بر آمد از ایشان چه کام
 پیاده سپهر و برادر زریه
 همه پاک برودند پیش نماز
 نشستند بر تخت با هم ترا
 پیری را بخت خدا نداشتند
 ز کیتی یکی کج مار است
 چهره جاندار کاویس ک
 بشاهی برادر سپهرش اند

فرستاده را شاه بگفتند
 بدانسان که کفار شمشیر
 ز پوشیدنیسا و از خوردنی
 شب تیره رخ را بنا سخنست
 فرستاده پیش شاه خند
 بهی قیصر دست شاهان بزن
 بدین نام حسرت که نمود راه
 که کردن بگری نباید فرخت
 جهان پنهان بدست چون کوه
 که قیصر نیارست از منو گشت
 بچهره زریه است کوهی درست
 ز درگاه بر کشت پوزش
 بدانجا که او سیت زنده مراد
 بفرموده پیش او شد زریه
 همان تاج با گاه یا بی درفش
 در راه که موتر بود کس است
 ز کاویس که در ز کشته گان
 جانیگر شیر و یه و ادر شیر
 جهان شد پوزش و سنج طلب
 همی تا شب از زود لشکر کشید
 که بودند با مغز و شیاره کرد
 که آمد بد که زریه سوار
 بر آن رومیان بر فرزندش گفتند
 اکنون نیست ازین پیکار
 بجز رستی هیت از فرختند
 سخن چون شنید همی ناید کینا
 بسیاریم با سپهر جاسی نزد
 که پانچ چو از امانی اندر رفتند
 همه آگشته از سپهر ایمن
 در نشان کم در جهان نام
 بسرا فرود با پای زریه
 که گواه شد بر بنمای راز
 بنده کان ایران کند آه لکن
 پرستنده پاک بر زبان شد
 که تخت میر از ازا کس است
 ز کوه در زبان هر که بدینگی
 در شمشیر یار زمین تو

چو آمد نزدیک شمشیر فزاد
 غمی شد ز کفار او شهر را
 بر آن کوه بنوخت او را بنرم
 بفرموده رفت پیش زریه
 بدو گفت لهر سب کای خرد
 اکنون و بر کسوری با ز خوا
 فرستاده گفت ای خرد مندا
 سوری بزویک و ادهم است
 بدو داد پرایه تر دستش
 بچنگد و دندان او را بچنگد
 با لاد و دیار و فرزندش زای
 بدو گفت اکنون قیصر کوی
 فرستاده را او کسی کرد پیش
 بدو گفت کاین خبر در دست
 من این پوشای ملود دهم

مردن زریه پیام لهر سب بقیصر

ده شیر که غایه پشرنی را
 درفش هاپون بر فرختند
 زریه سپید سپهر نشانند
 چو نزدیک ده گاه قیصر رسید
 چو قیصر شنید این سخن را
 بدو گفت قیصر سنج زاد را
 چو کشتاسب شنید پانچ خند
 بقیصر لهر سب پیغام داد
 ز ایران خرد کشت و لیا سن

دیدن کشتاسب زریه را و هم پیش شدن

پیش لهر سب یافتن تاج و تخت ایران از او
 بدو گفت قیصر تو دانا تری
 چو لشکر بدیدند کشتاسب
 هم آنکه پانچ پیش زریه
 زریه بخت کشتاسب گفت
 فرستاده نزدیک تو تاج و کج
 برادر پیاد و پرایه تاج
 چو بهرام و سپهر و چون پوزش
 بودند بر پای بسته کمر

بر او فرین کرد و بر دوش نما
 بر پشت با کوشش و کوا
 که گفتی که نشیند پیغام نرم
 سخن گفت هر کوه با شاه و
 سیاد که جان سپهر خرد
 فرستاده و خواهد همی بگفت
 بزریه خنر من شد با ز خوا
 که از پیشه شایر کید بر دست
 که بوی کرامی تر از انوش
 ذرا و کشور دم شد پکنند
 زریه دیر است کوهی سپای
 که من اسپاه آدم بچوکی
 پیانش برده پیاد او پیش
 بدینجا ره بشتابانید است
 نه زین بر سرش سپاسی نم

مردن زریه پیام لهر سب بقیصر

ده که در سپهر زود و پاک را
 سر پرده و همی ساز خند
 بهرام کرد کشتش خود براند
 زده گاه سالار بارش پید
 از آن مدن کشت کشتاب
 نرسی خدای بل ادر ا
 همانا پیادش ایران پیاد
 که کرد او کس بر پیاد
 که سر بر کشیدی تو زان سخن

دیدن کشتاسب زریه را و هم پیش شدن

پیش لهر سب یافتن تاج و تخت ایران از او
 بر این آرزو تا انا تری
 سر سپهر زریه بر لهر سب
 پیاده بود و شد از زم سپهر
 که با هی همه سال با بخت
 سر و کندی کون تنی بر
 همان یاره و طوق با بخت
 کسی که سر سپهر زریه
 هر آنکس که بودند پانچ خند

پیام که انما به قیصر داد
 که انما به جانی سپار استند
 شب آمد با ز شیشه بیان بخت
 بشیکر فالو سپهر پیش خرد
 پرسم ترا است پانچ گذار
 چو ایاسن که بر ز خزر
 پیغمبری رنج بر دم بسی
 برد ان بچند کسی زود
 نشانی شد است او بر دم
 بدو گفت لهر سب کای خرد
 چو شنید لهر سب بگفت
 اگر تر اسپند زریه دست
 سپهر از آن گهی شد جوان
 درنگ آوری کار کرد و تاه
 تو زاید برده تا حلقه چو
 بخت این بر ساخت از آن
 که تخم ز سب که بودند نیز
 همی رفت هر تری با دوسب
 چو آمد نزدیک دریای دم
 بسان کسی کو پیامی برد
 بکاخ اندرون بود قیصر دم
 زریه را زاده چو سپهر بلند
 بقیصر چنین گفت فرخ زریه
 چو قیصر شنید این سخن بچون
 نشستند من دست بس
 چنین داد پانچ که من جنگ را
 ز قیصر چو شنید فرخ زریه
 بدو گفت کشتاسب بر پانچ
 همان که من دهی ایشان
 چو شنید کشتاسب گفتند
 پیاده همه پیش او آمدند
 که پیشه را کس بر گرفت
 پد سپهر سر شد تو بر اول
 چنین گفت که ایران سر است
 چو کشتاسب تخت پدید
 سپهر ارشان را و شیر و لهر
 چو کشتاسب دید آن را

مردن زریه پیام لهر سب بقیصر

چو بهرام پیش او تنی بوی نیز
 که از آن بگردار از کشت
 سپاهش که رفته همه پشت بود
 و از نزد شاهان فرامی برد
 خردمند کشتاسب با بچوم
 نشست از بر تخت آن زریه
 که این بنده را بندگی کشید
 پرانندیش شد مرد و شهروزان
 با بران نما نیم بسیار کس
 بسیار همی بر زمان خنکر
 غمی شد ز پانچ نیاسودید
 که بودم بر شاه ایران من
 بگویم همه گفتا بشوم
 نشست از بر باره را بچون
 پر از در و پات رو آمدند
 چو کشتاد لب پوزش اندر
 زود پیاد سپهران چو بکسی
 سر تخت با تاج و لشکر ترا
 نشست از برش تاج بر بنمای
 که بد پوزش کوی شیر کمر
 فرستاده نزدیک قیصر

فرستاده خود با خرد بود
 می و درود و مشکرا و استند
 تو کشتی که با در دو غم بود
 ز قیصر سر و ان بنمای
 اگر بگری کام گری
 کوی بود با بشرد بر نا خرد
 پی رسید از این راه من کس
 همه جام خواهر من بچوم
 که ترا زدا شد کس این بون
 که از آن آن مرد پر خاشجوی
 بدان در روی بخت رده
 رسید است از آن ز خرد
 چو مرده که درفش باید زدن
 میا سامی اسپه زکی خواه
 سپهر از آن بک خردی
 که زید کی لشکر نادر
 چو بهرام پیش او تنی بوی نیز
 که از آن بگردار از کشت
 سپاهش که رفته همه پشت بود
 و از نزد شاهان فرامی برد
 خردمند کشتاسب با بچوم
 نشست از بر تخت آن زریه
 که این بنده را بندگی کشید
 پرانندیش شد مرد و شهروزان
 با بران نما نیم بسیار کس
 بسیار همی بر زمان خنکر
 غمی شد ز پانچ نیاسودید
 که بودم بر شاه ایران من
 بگویم همه گفتا بشوم
 نشست از بر باره را بچون
 پر از در و پات رو آمدند
 چو کشتاد لب پوزش اندر
 زود پیاد سپهران چو بکسی
 سر تخت با تاج و لشکر ترا
 نشست از برش تاج بر بنمای
 که بد پوزش کوی شیر کمر
 فرستاده نزدیک قیصر

که ایران همه کاره شد
 گرت ریخ ناپه خرمی شست
 بهدشاد قیصر زکشا را دی
 چه کتاشا سب را دید بر شمشاد
 فرادش بستود و بردش نهاد
 بدو گفت چون تیره کرده بود
 بسوی کتایون فرستاد کینج
 فرستاده نزدیک کتاشا
 یکجا یک سر از همه بدید داد
 سپه سوی ایران بر رفت گفت
 بدو گفت تا زنده م باشم
 بهیرانند تا سوی ایران سید
 فرود آمد از نپ کتاشا نوبه
 بدو گفت که بهب از من سپن
 بهو سید و جش سبر بر نهاد
 همه نیک باد اسر انجام تو
 یکی در مردار زومندان

سختا زانده از اندر کشت
 که کار زمانه بکام گوشت
 چون کتاشا بخت اندر خستاد
 نهاده بسبر بر خستاد تاج
 و ز آنجا سوی تخت رفتند
 فرودیدن شع باشد دروا
 یکی اسر سرخ و یا قوت پنج
 یکجا یک بجز راه بر شرد
 در کتاشا سب بر کتاشاد
 بود اگر سبمان نخواست
 نخواهم که شادم بد از تو
 نزدیک شاه دیران سید
 براد استرین کرده شادنج
 چنین بود رای جهان آفرین
 همی استرین که در کتاشا
 سباده که با ششم بی نام تو
 و کرد روز بر کشوری زبان

همی چشم دارو زیر و سپاه
 فرستاده چون و قیصر سید
 هم آنکه نشست از بر باد پای
 و در او یکتاشا سب بی پای
 و زان کرده خویش بر پیش
 برافست آنکه مارا کردید
 غلام و پرستار مدعی کتاشا
 سیلج و درم داد لشکرش
 ابابین ایسی استرین کتاشا
 چه قیصر و منزل باید براد
 بر او کرد قیصر بی استرین
 چه در سبب کتاشا سب کتاشا
 چه در پیش سب را بر در کتاشا
 بنیست چنین بگر بر سرت
 بدو گفت کتاشا سب کتاشا
 که کیتی نماند همی بر کسی
 همچو هم از داد که یک خدایا
 از آن پس تن امور خاگر است

که آتی تو تنها بر این ز کتاشا
 بدشت آمد و ساز لیکه نیک
 چه باه خزان اندر آمد ز جای
 از فرمان این در بالای شت
 بیچید از آن در کتاشا شکت
 که او در در پنج فرادان کتاشا
 یکی طوق بر کوه هر شاهوار
 همان نامداران شورش را
 بران کوزان زمین آفرید
 عنان کتاشا بر محمد شاه
 بمالید رخ پیش او بر زمین
 بر او در کتاشا سب کتاشا
 ز جود فلک است بر کتاشا
 که پر دخت ماند ز کتاشا
 پینا دستو مراد ز کتاشا
 چه ماند تن ریخ یا بدسی
 که چندان بمانم کتاشا
 سخن کس جان حدن کتاشا

همه سر بسبر با تو پیمان کتاشا
 بخت آنچه پیغام کتاشا
 بهیرانند تا زواشیا سید
 بدشت قیصر کتاشا سب
 بدو رفت کتاشا و شویار
 بشد قیصر و ریخ و شویار
 ز سپاه ای مدی شتو ریخ
 هر کس که بود از تخم بزرگ
 کتایون چه آمد نزدیک شاه
 بسو کند از آن مرز بر کتاشا
 در آنجا که شد سوی دم
 پذیره شد شش همه سب
 زره چون ایوان شاهی شت
 بدو شادمان کتاشا
 تویی شهر یار و منت کتاشا
 چنین هست کتاشا
 که این نام شهر یار پایش

روانها مهرت کرد کان کتاشا
 که او در ترین پهلوار سب
 بنزد دیران ایران رسید
 فرزند تخت لر سب
 هم آنکه گرفتش هر از کتاشا
 بسی سینه بر خوی بد بجز
 یکی فیلسوفی کتاشا
 در کتاشا زن مداری شت
 فکوک سپر بنیاست از کتاشا
 بنو پیش سوی دم کتاشا
 شهنشاه از آن براده
 بزرگان ایران کند اور
 چه خورشید بر ج ماهی شت
 مراد دانشان از بر تخت کتاشا
 سر نخت دشمن همی سپرم
 در او تخم بد تا توانی مکار
 بسویدم از خوب کتاشا

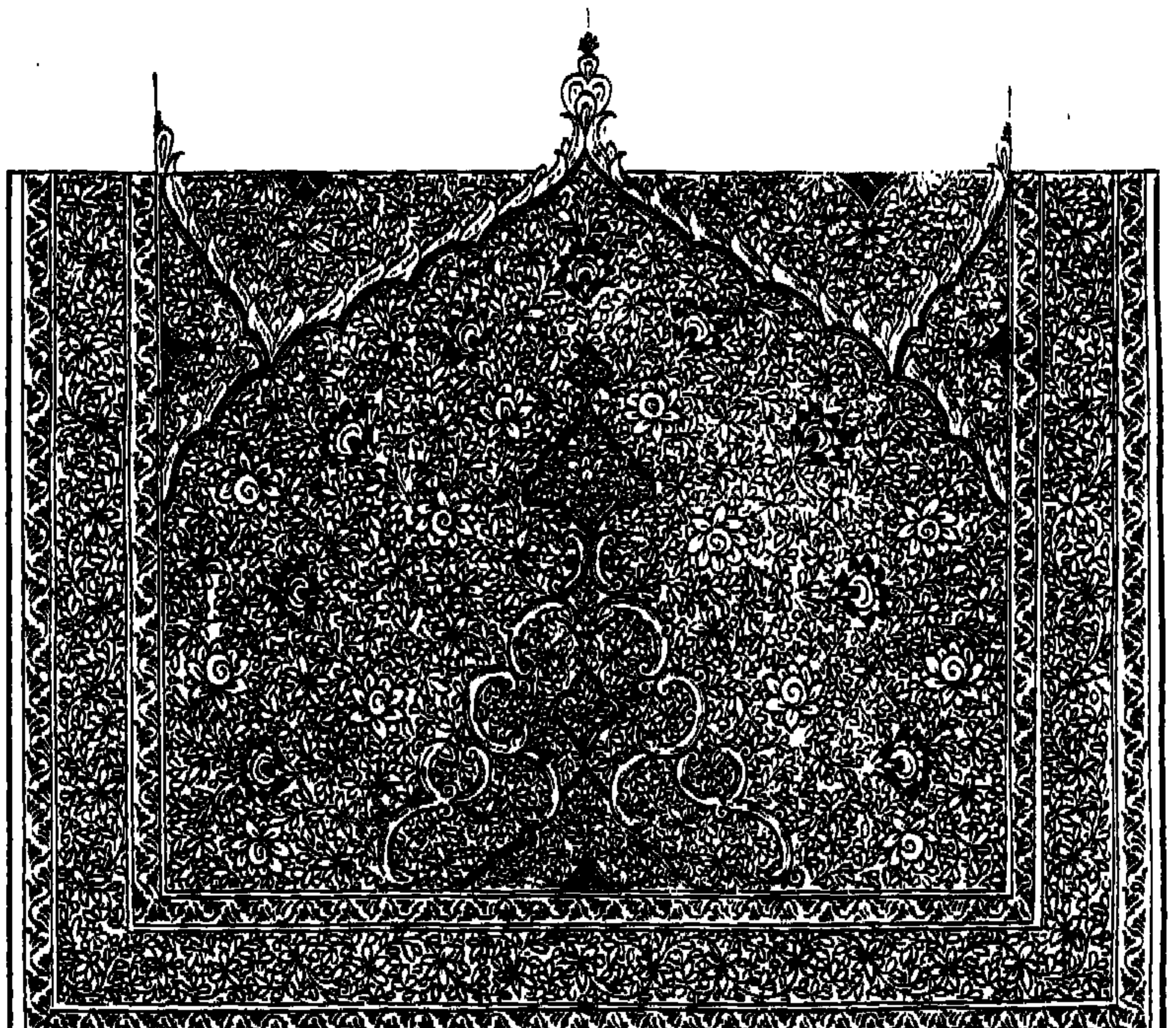
کتابه الفقیر عبد کرم الطباطبائی سنه ۱۲۷۵

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



جلد
سوم از
تأليف شاهنامه حكيم ابوالفدا
و سردوسي طوسي عليه السلام
في چاپ مطبعه مشرقى
۱۲۶۵

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



کتاب دین سرودی و قشای عرو و طریقت و درون ازین کتاب

چنانکه گویند و کشت
که شاه گزیدی گنج
وزان پس گنج اندر آید
ازان راه من گنج
بدره من گنج اورا
چو گنج سب را داد
بر آنجا را و شدی
نشست اندر آنجا
چو شد جان پریش
نیایش می که
پسر بر نهادن
سوی راه زوان
پس از دست نام
پشون در گره
یکتی نام از یکی
چنان پسر گشت
گرنش به زفت
از ایوان گنج
یکی پاک پید
بشاه جهان گنج

که گنج من داشتی
بد و ناز و نوح
بهر مهران بر
اگر بازیابی
نحوی و پیش
فرود آمدت
که مرگه را تا
پرستش می کرد
خود را بر اینگونه
چنان چون که
که ز غنچه باشد
بر از او گیتی
که نامید بنام
شده نامبردار
که نام بدر کاه
گزاروی گیسر
اگر نیند گشت
دستی گنج و
بدست اندر
را سوی زوان

دقیق ز جانی پدید آمدی
ششاه محمود کسیرند
نیامدش گنج کسی را
یک کتاب از جاسب
که سر پیش تو
پادشاهی گشت
در سپهر پیش
خدا پرستیدن
میکنند باره
زر و زکند
سرم گنجت
چو آینه شاه
گشایش خواندی
چو گیتی بر
بهر زرتشت
گرنش بدو
از بستندی

بر آنجام می دانسانند
ز گنجش بگرس ساند
عده باج شاهنشاهی
بگنجتم آمد مراد
از این سر نومی
پادشاهی گشت
در سپهر پیش
در داد و دوش
سوی داد و
همی گشت
مراد و پاک
بدان از بدین
ده گشت
فریدون
بدان ساز
پیش از
چرا داد

بفرود سی و از دای
از امر و سال
بدین نامه
گرا نامه
کنون من
سیح گزین
بدان گشته
بستاند
بهمه
چو گشت
بدان داد
یکی داد
یکی نامور
شاهان جهان
بهر گشت
گرا شاه
چو گنج
همه برگ
جنتی
جهان

مور گشت
بکا به ش
کنون هر
روان من
سرم زنده
که زردان
فرود آمد
نشست
بدینسان
که قدر
که بیرون
ابا که
شاه کار
بدانند
که پور
که دیوان
درختی
کسی
که ابر
نکند

پید شدن زرد دست
لرست یکی
بگفت



<p>مرا خواند با بد جهان آفرین که بدین پنج بست شاهش که گویی بدلس اندرون به بستند گشتی بدین وز لادکی پاک شد محمنا بخور مگر تا چه آیین نهان که بدید گشت اسب بدین که بر کرد او بر گشتی کند ز پیش هم سیم و شیر شک نگر تا خنجر مکاری کرد که چون سر و کمر بستی که ام بسوی بت چین بر آید بفرمان معشیر انگری سوی سر و کمر نهادند بست اندر و دیور زده تا اندر خورید با آیین بدین نفرامیش دادن با خنجر جان بکسره کسرتان نهاد که آرد می سوی کان سپاه همه که خواهی مبارکست ز شاه جهان بر زخمها شد بایران بسوی خمیجی نیاست گشت سیران بست گشتی او بر میان</p>	<p>کراید و نیکه دانی که من گویم بیا موز آیین بدین بهی پدرشان شه پیر گشته سیخ همه سوی شاه زمین آمدند براز نور از رو بسید و جغتای نخست از هر بر زمین نهادند بشته بران زاد سر و سی چنان گشت از او سر و سی یک ایوان بر آوردن همه در سر از ابد آنها گشت فرستاد همه بر کوشور بگیرید بکسره ز رو گشت سوی گشتند از آید همه تا جدران فرغان او پرستشکده شد تا ایشان که تو باز بدی سالار بدین بند رفت گشت گشت بد و گفت کاشیها را جان مگر در لهر اسب گشت مرصد هزاران دار سپاس از اندوه و دست پیار یکی پریش آمدش سر و سی بد و زخ درون دیدم گشت اسب خماند بر میان</p>	<p>مگر من که هم جهان بر کس خرد بر کزین این جهان خوان کجا زنده پس او دیدی پرنشکان انا و کندوران بیزدان پرستی برانگه شد نهاد از اوزان گشت پیش در دانه ز بخت بهد سر و بالاسطین میان نگردانند از رو شک بفرمود کردن بر آنها گشت نشاندند و کرد شاه بیاده سوی سر و کمر بدنای سر و کمر سوی اوزان سوی که چون سر و کمر بستی که در دین این نباشد بایران بندشان در پیش</p>	<p>نگر تا نواند چنین کرد نگر تا چکو بد بران کار کن بمرد برادش فرخ زور سران بزرگ از همه گشت ره بیت پرستی برانگه شد پرانگه کرد جهان بود یکی سر و از او در آید چو چندی بر آمد بر این چلرش بالا و پناجیل فریدون با گرز و کاوس بگوشی یکی باره آید کنون جمله این بند من با من بشیدگان مسکند پرانگه گفتار از جهان چو گشتی آنی نهان گشت شاه جهان گفت ز رو بترکان داد است کس</p>	<p>نگون بد و تا شرح کرده بیا موز از راه آیین بند فرستاد بدین بمرد یکس از پرتیهای برفت از دل به گیلان فرستاد هر سو کوشور منور تا بر سریم و خود چنین گشت از حسد بگرد از بر او یکی پرستنده ماه و خورشید به یوار بار نهادش مرگفت از بنامینو برای به بند گشتی همه بر میان کسی کو ندارد در ز رو چو اسره گشتش خالی غمه شدن از شهر بار که شاهان او که باستان هم اندر زمان شد سوی نیاید کسی شش بجان تو اها چون تو شد کرد اهری نگر تا سر سی ز یکار او شند خنجرش ایشان ز زو خدای جان آدم فرستاد از یک شاه</p>	<p>که بچاک و هوش بر آورده ز کینه پذیرد بدین چو بستند از شاه بدین شده زار و بیچاره و بیچاره پد آمدان گشته از بی پس از او گشت اسب که آن هر بر زمین بود که اگر در سر و از او چو بالا بر آورد بسیار بر او بخارید هم شد چو نیکو شدن نامور گشت زین فرستاد از زمین بیز و شاه ایران بیزدان که هرگز نیست بستش خوان از نالی چو چندی بر آمد بر او بنام برین نیز به استان پس آگاه شد ز رو بجا آوردید فرمان بگرد اسکارا همه دشمنی بیا تا شویم از پی کار او پس اگر چه بود از آن هی که بد از آسمان آدم پس گشتند از زهر</p>
<p>اگامی با فتنه را جاسب شاه توران از برگردن گشت اسب دین ز رو گشت تمامه زوشتن بدو</p>		<p>فرود آمد از گاه ترکان بشدت زه زو با کزین مرا زنده و استا همه که انامی سر زنده</p>	<p>چو جاسب بشید که اعدا بدانید که اعدا از ایران خود ز رو دیدم بدین سر آمدان ایران سپاه</p>	<p>هم اندر زمان شد سوی نیاید کسی شش بجان تو اها چون تو شد کرد اهری نگر تا سر سی ز یکار او شند خنجرش ایشان ز زو خدای جان آدم فرستاد از یک شاه</p>	<p>چو چندی بر آمد بر او بنام برین نیز به استان پس آگاه شد ز رو بجا آوردید فرمان بگرد اسکارا همه دشمنی بیا تا شویم از پی کار او پس اگر چه بود از آن هی که بد از آسمان آدم پس گشتند از زهر</p>

برادرش نیز انوار دیر
نشست اندامین پیوسته
مرا در بلوکی گریزه نشست
در آید و نیکو پذیرد از گن
بر اینم از پیش و خورش گنیم
چنین گفت هر کس بار سبزه
یکی نام بر نوشت خوب شو
سوی کرد گشت شاهان
نشست اندام نام خسرو
بگام نو باد اسپر بلند
سخن گفت از دروغ و آرز
تبر کردی آن پهلوی گنیش
ترا بر کردی که نیاج گنیش
در شان و پیمان آرز
ز کتی ترا داد شاهای صرا
چو گامی این سوی من رسید
مران بند از میان ارکن
زین کشائی در کان چن
غلامان و نکت باخته
بیارم سپاهی ترکان
زینان سر سر سوزم
زن که گوید از بارم نش
چو بر داخت از نام و ش
که گشت اسب در سوار
که هر گشت او نام سار
بزدشت گوید که از نوح
بچیزی که گوید بهشت
بجز زنی چیزی نماند
بهر ایشان که در سینه
بر این شان نازش برید
چو پاشش را سر بسوز
چو از شهر تاران سلج
نیایش نمودند چون بند
چو از زمانه دجاسی
پیشتر خوانده و موبد ش
سپهر لشکر کندار کار
که از جاسب سالار ترکان

سپهر ایران که نامش زید
نکاری چنین یاد و سرری
بجو و سرس از جانی
گند تازه آینه کین گن
به بندم وزند به در شخ
که بیره گشت گشت شاه
سوی نامور خسرو دین
سزاوار گاهان کی با فون
نکو آفرین بر خط پیوستی
ز چشم بدست مباد اگر ند
بدلت اندرون تو هم زبخت
چرا نگریدی پس و پیش با
ز چشمه بان مرز و شیب
بسی لشکر کوچ پر خوسته
عانت همه پیش بوده سپا
بر وز سجد م سار و بید
بناد می روی روشن آگاه
ترا بشدن چو این زمین
نکاران با جبهه آه
که بجای شان بر بنا بدین
تانتان بنا و ک مد و هم
گنشان همه بنده در پیش
بر پیش همه متران سپا
که تسان هر برزی می آرد
بد ستور گویش و بر پیشم
بار جاسب نویس هم ش
نکاری که دولت زان فرغ
بس است اینک که بدیم زود
همه جنگجویان خسته گند
به پیش پس تخت او میگید
زمین را بسوسید و برین
بدرگاه او بر پیاده شدند
به پیش گمان شاه فرزند گان
بکار بگون بود گشت سب
زیر بر کردید سب سب
پناه جهان بود و دست
یکی نامه که دست چن

همه پیش او دین پرده آمدند
یکی نامه یاد نوشتن گن
مران بر نیامد کردور کن
سپاه پر آئینه باز آوریم
همه سر سبز خاندان
یکی نام یعنی درفش بزرگ
نخستین بنام خدی جهان
گرن و همین بود در شاه
که ای نامور و شاه جهان
شعبه دم که باهی گرفت تبا
تو او را پذیرفتی و پیش را
تو سر زدی که فرزند شاه
چنان همچو خنجر کینه جوی
همه بودت ای مور شهبان
نکردی خدی جهان سپا
نو شتم کی نامه دو ستوا
میکنم از این شاه خویش
تو بختم این نامور گن
وراید و که پذیرد این
بنیازم سر و چون
از ایران بر که مرده است
زینان همه پاک و بران
فرانش زور دید و کرد
که این گفت من سر سبز
همه موبدان و در و از
بیاده تو تحت برین
زمین شایسته است
نکش ای زنده بر دران
بفرودشان گفت خود بود
چو هر دو نشیند در پیش او
شد پیش او کینه و بد
بیاده بر شمشیرش
بدادش از نامه خسرو
زینان ایران اسپهبدان
زیر سپهبد برادرش بود
جهان از بدان و بر او
چو ناخوش بود و دوستی با

وزان بر جا و دست و آمدند
سوی آن زده سر فرمان
بر آینه بر یکی سوز کن
یکی خوب لشکر از آرم
بر انشبار زمان و زمین
کوی میر جا و دست سوز
شاسنده آشکار و نمان
خداوند کتی کندار گاه
فرزنده تخت شاه شهبان
بخورد و ز روشن کردی
بسیار استی راه و پیش
بد و داد تاج از میان سپا
ترا پیش بود از گمان بر
همه متران مرز و دست
بودی بین پروری در شاه
که هم دست بودت
بزرگان کستی بود پیش
که آورده ام کرد ما رنج
بسانی گران استن من
بشک آب دریا گن مال
گنشان یک یک در نجار
در خان با بخیمان بر گن
بدادش جان بر جا و دست
بدان پر یادین بد کردی
با من ایشان ماری خان
که نام گنم روی در گن
تو بر پادشاه و شاه گن
گوش زان نیز با گن
با یوان او با هم اندر شوی
سوی تاج نمانده در
سوی تاج نامی گنیش
بدان ستانده نهادند
نوشت بر او بر خط پیوستی
عنان جاننده و موبدان
که سالار کردان لشکرش
برزم اندرون خیر او
که مایه تار و زویش

که قند از دست بر دین آوی
ببایدش اوان بی شسته
که آید و که پذیرد او نپدا
بایران شویم پس کار گن
بر این ایستادند گران
در که جادوی نام او نام ش
نو شتم من این شاه شهبان
از ار جاسب سالار گران
سرت سبز باد تو جهان
بیاید یکی سر مردم و سب
بغلندی این گان پیش
بر آنده و در مرد زمین
بزرگی و شاهی و فرزند
بهمان قی حجاب کیره
از ان پس که از تر شاه کرد
چو نامه بخوانی سر تو ش
اراید و که پذیرد این
نکورنگ اسبان اسپه
بیایم پس نامه نماند
بسوزم بخاریه کاج ترا
از ایشان بناید فرونی با
بگنم همه گنستی سر
بخوند از زمان زود خود
بیماری بوزی پیش تو
بفرمای پیش ایشان
چو بر بان بنیم بد کرد
نکرمانداری و در اشکوی
فرستاد که از بر کرد
چو او را ببیند بر تخت گان
بگویند خیمام خوش
ابا بار او خیره سرنا ش
چو رویش بدید با گان
چو شاه جهان آمد را کرد
بخواند نامه موبدان
جهان بسلوان بودش
چنین گفت گشت سب
من از تخم ابرج پاک زاد

جهان پر شد از آینه
که نیکو بود و او را ناخوش
نساند می ای او سب
نمانم در کشور آرم
دو تن نیز کردند از گن
که هرگز دلش جز تبا
چنان چمن بود و در ش
سوار جاسب که در
عبادت گمانی که گاه
تراول بر ازیم که در سب
بزرگان کستی که بود
نکارنده گمان و زمین
توانانی و فرزند
چو اردی بهشت آفتاب
یکی سر جا و دست بیره کرد
فرزنده را نیز نمای روی
ز ترکان گن نماند کرد
با ستاماد رساند که
گنم سر سبز کشور تبا
زین بر گنم بیخ و ش
گنشان همه سر سبز
تو ز فاند زین گن
در که بید فاش گان
در که باره تازه کی پیش تو
بخواند این نامه دلین
در که بید با شین نشوم
که از این بنیم می آرم
شما به گنمانند و دو
کینه تران خوشتران
از او که شد با شین
که او بگنند از نام ش
چو خورشید بود از رجا
بر آشت پیچیدن آفتاب
بیار و دستا و نهان
که کودک بد شین
بزرگان ایران کند و
وسی از تخم پور جا و ز

<p>چگونه بود در میان شمشیر گشاید شمشیر و گشاید اگر گیرد از راه دین بی شاه جهان گفت کای نایب کاکت بر خیزد پانچین کن نوشته نام با جانشین زودا سپید زریه اگر نیشی اندر استاده چند اخت نامر گفتا کرد بدرگاه آمدون که فرود سروش بدو گفت برود از ایران فریختی شدند پیاده بر خفته تا پیش او و برایش را گفت نامه رسیدن نوشته فرود چنین گفته بودی تو تا بیاید که دران هزاران هزار در پادشاهی و بدرین پذیرد همه چو خوش بپوشند و چو ایشان بپوشند از بخورشید مانند باج اگر تاب نماند بچون چو سالار از اینگونه کنیان لشکر گریان بدیشان بنشیند باندیرمان و او دست زاهرمین بدکش بدتر یکی نام بودش خاشاک گمدهار گفتا پیش بدینسان بر خشت چو اگاهی آید گشت سپیدش را گفت فرود چو نامه سوی او در بدرگاه خسرو نهادند بشکر که آمد سپید نشت و سکا لید</p>	<p>و لیکن بر او پنداشتی کسی با شمشیر اندر جهان مزمین بن به نام شمشیر چو دستور باشد شمشیر نگال کنیان شمشیر کن هم اندر خوران کجا گشت ز جاساب و ز پوزش فرستاده راز نیناز کرد همین راه سوی ترک جاساب چو هم بزرگ اندر قان لا از ایران و اینم کرد و لیکن شمشیر فرخ شدند پهشان روان و فتنه سر بر بخانید برین دست که نوشته بودی پر شریا سوی شود خرم آرم سپاه هم کار دیده همه ناچار همه از در کج و ناچ و سپاه همه از باره و کوشور ز بیخ برین کجا رانند بخورشید و ماه اندر همی تا به از فرشان و کرد با کرم با سون فرود آمد تخت و خیره برفته هر سو تودان کوان کرده بزرگ بماند ریاضت بستی ببک اندرون سلاطین پیاده بر رفتی بر تیره گرا تا کسی باز کرد بیر از خون بدش دل بگسالار ترکان بیاری پیلان بیاد گرا آید جاسابی همه مزداران هر آنکس که شایسته بخشید هرگاه بر سوی مزداران سپاهی بیاید نیاید برین ازان شادمان گشادان در کج سوی مزداران سپاهی بیاید نیاید برین ازان شادمان گشادان در کج</p>	<p>کسی کش بود نام تکیوی که نشیند او را به بشمیر جان از شمشیر پاسخ نامه ار جاساب زیر و گراتا یا زیر سپید که بیت و نوشته از انجواب بگویند پوست توران زمین فرستادگان چو از دور دیدند باده شمشیر دیرش بران شیدیم و نه ده ماه بندای زاده همه نیره چو اندک برین اندرون چو بر کرد چنین گویند بسامون درون لشکر شیدان باز در ده در کج یکی ترک نسب دور سپه دیده همه آنجا بشکر و غارت گرد او درون سوی مزداران سپاهی بیاید نیاید برین ازان شادمان گشادان در کج</p>	<p>سخن بایدش گفت با کسی سر زنده یار و بفرمان سر برادر برین چو جاساب دستور چنانم گناه فرستادگان همه زنده بخون و خاک کنم کشور ز پیش جاند زده بر سرش پاسخ نوشته بخواندش نوی تو که ما خود از اسپالی بم شکر آری سم اسب سر که از همی تا کریده بچون درون لشکر شیدان یکی که بزدنای که شسته هکان نام درفش گشته اگر نام در خان که خاقان که چندان که آمد دش گشت بدا و سپه</p>	<p>هم آنکه گفت سخن نیاید بدگاه سپه دار ایران که پاسخ کنم ز پیش بر فتنه سوی شاه بگیرد گفت بدان نامه زده با سخن چون بر فتنه خود آمد بفرمود نوشته دران نه بشنید تو بر خشت بم شاه همه نیره جانشان از ایشان چو ایشان تو چون بر روز سپه شاکت بازند خان بسک تو سپه راه برادر یکی ترک اگر بود داشکر بیاراست بیاید کی ز بهر جاند فرزاده اگر روز چو روزی</p>	<p>زیر سپه دار زنده و میان برده و بری سپه دار این شده بیخ هماندا گشت بگیرد برین که کردن بجاک اندرون سپه شاکت جاند ارشان شکسته دل ز توران سرانگسردان نه آفتاب لا خود کش هم راست بنشسته همه همه شکر زیر سپه دار تر اردو نزدیک گشت برزم انداز خوان از میدارسته ده و او نوکشتی بادش کی بسا فرست به گفت شاه قران خاشاک که بر مرز بستند کردان کسی نامه ردان و بزدنای</p>
--	---	--	--	--	--

بفرمود بر دین پیش سپاه
 ز بس با یک اسبان با کمان
 از اینسان بفرمان کشت
 بشد شهریار از میان سپاه
 سر مو بدن بود و شاه در
 بر سبزه شاه و کشتند
 که چون باشد خاتم فرجام
 مرا که بودی خرد شیرین
 جانان در کف نام خدی
 تو هر چه اندرین کار دانی
 بد آنکه گجا با یک کشته
 وزان زخم آن که ز پای کشته
 بسی بی در کشته جینی سپهر
 پیاده کشته ترک خندان
 در دم کرده و تیغ زار کشته
 ابر کین شید سب فرزند
 درفش فرو زنده کاوان
 یک دست شمشیر و دیگر
 گرامی بدندان بگردن
 پس از آن دستور پدید
 از آن دشمنان کشته شد
 پیش از آنکه کشته شود
 هر جا که بند جانان
 بگریه بر او زار کرده
 نصف دشمنان سر بر سر
 بیاید یکی نام او بدین
 چو شاه جهان باز کرده
 بر کان بر او باره و تیر
 با نرا با شمشیر و تیغ
 پس آن بیدر نقش پدید
 بیاید پس آن فرخ اسفند
 بگریه پس آن آهین گز
 گریه و سر نهاد سالان
 بدان ای گزیده سر خندان
 وزان پس که بر سبزه
 ز دستش بغیا و زین
 چه باید در کف نام خدی

درفش هلاک فرزند شاه
 همی ناله کوس نشیند کوش
 ز کشور کشور همیشه سپاه
 ز رود آذربایجان و بر
 چرخ بزرگان و سپهسالار
 ترا دین به داد و پاکیزه
 که امین خود در اینجا
 نگردی زمین بودی خوش
 بدین نام دین و پاکیزه
 که تو جان دانی و درین
 تو کوی همه کوس کشته
 چنان تک پولاد و پیکر
 بسی بی پیکر کشته جینی سپهر
 که آخر باشد مرا از اشار
 تا ز وی سب سب کشته
 چو رسم بیاید میان سپاه
 بیکنده باشند ایرانیان
 بگریه در اینجا درفش
 باز در دندان و درفش
 پیش از آنکه سب جوی
 نماید یکی پهلوی دست
 نشسته با سب تا
 همرا از خون بدخواه
 بر آینه آن تازی
 ز کتی سوی چاکس نکند
 سوی نیزه داره و درفش
 تو کوی که بیرون خواهد
 که خواهد بخت از آن کین
 همه لرزه افتد بر دین مرد
 پیش از آنکه چو درنگ
 سپاه از پس پشت و بر
 تا با آن مستوره و ز
 از اسفند یا آن کی از
 که من هر چه کف نام خدی
 از آن زلف دریا و کشته
 تو کفشی بقتل همه فرزند
 که روز همی کشت خود

سوی زرم را جاسب کشته
 درفشان بنیاد افروخته
 رسیدن کتاسب از جاسب انجام
 کار جنگ از روی شمار ستار
 چنان پاکیزه بود و پاکیزه
 چو نخست اندر جان
 بنامش خوش بر جاسب
 بگویم من این وز کوی
 بجان ز بر آن برده
 خردمند کفشی که از
 پیش اندر اندید مردان
 بفرانده راقه ترک
 نخستین کی نام دار و شیر
 ولیکن مرا خاتم کشته
 سر انجام بخش کند خاک
 بسی نامداران و کوی
 گرامی که بنید از اسب
 از اینسان همی آنگه
 یک دست دشمن کند
 چو آید سر انجام پر
 سر انجام ترکان بر
 با جوشن ز رود
 نامستد کس آن پهلوی
 بخافان نهد روی
 همچو اندازد ز در
 نیار و دشمنش کرد
 بنید از آن ترک تیر
 پس این لشکر نام
 بر آید بخورشید که
 همان تیغ زهراب
 ابر بیدر نقش
 یک عمل از جاسب
 توران نهد روی
 ز جینی زمین یک
 ندیدم که بر شمشیر
 روی اندر افتاد و بی
 بگریه خواجه

سپاهی که هر که چنان کس
 سر نیزه از بر کینه
 که بودی بر او لشکر
 جانان دانش ترا و دوست
 بروی دم گفت کتاسب
 کند مرا شاه شایان
 بجان گرامی به
 همیشه تو مان با و آگاه
 هو اشره کرد و ز کرد
 هو ابر کند ناله پور
 پسر شهریار آن بر
 گو نامش اندر نوشته
 بر بند شود استر
 که انشیر کرد و آنگه
 درفش هلاک بر
 همی بر کند جان
 شکفتی ترا کارا کس
 بر دشمنان است کرده
 تن پلوارش بخاک
 بد و ندر و ندر
 سوه آورد شاه
 تو کوی ندید است
 بیزان سپرده
 نشیند بر راه وی
 نیار و دشمن آشکار
 بدشمن در نقد
 غنید کس از کرد
 همی تازد او باره
 از و جامه پر خون
 چو بکشتان بر زمین
 شکسته دل و دیده
 تو زین پس مکن روی
 و گزین من این را
 کفشی سخن نیزه
 دلیر و سواران و شاهان

ز ناری که کرد و مس
 چو چشمه درخت از بر
 چو از بیخ نامی همچون
 بخواند از زمان شاه
 ستاره حسن نامی که
 بیایدت کردن ز
 که ای کاشکی از
 که با من از داد
 که هرگزت روی
 بدین ای نبرده کی
 جهان بی درنگ
 شکسته شود چرخ
 پیش آنگه از زبان
 پس از او شید سب
 بیاید پس آنجا
 بسی تیغ غنید
 در آید از آن
 ز ناکاه دشمن
 یکی ترک تیری
 بیاید پس آن
 بیاید پس آن
 جیرو ز کرد
 پس آنگه
 چو اندر میان
 سر انجام کرد
 به بند بر او راه
 ابروستان
 همی بر زمین
 فروغ سرخزده
 بدست وی اندر
 مراد ایکی تیغ
 بنوک سر نیزه
 بیابان گذار
 من این را که
 چو شاه جانان
 چو باز آمدش
 چه باید مرا

کسی روز روشن ندید
 چو چشمه نیشان بوقت
 سپهر لشکر فرو داد
 بکار همچون بود کتاسب
 ابا او بدانش گرامی بود
 بکوی همه مردار وی
 ندادی مرا این خرد
 که نمی خود کند بد
 ز خود بد کف نام
 چو زرم آورد روی
 زمین بر آتش
 درفشان بیاید
 بنحاک آنگه هر که
 بکفشی کند تیر
 بسته میان بر میان
 نه خسر و از کوی
 بگریه درفش و بر
 یکی دست او آنگه
 بنحاک اندر او
 پسر شهریار
 نبرده سواران
 به بند فرستد
 سیر کشت رخسار
 سانش کند شاه
 بریده شود آن
 که یکی تیغ زهراب
 شود شاه از او
 ز خون دیان سرخ
 تا به چنان چون
 تبه کرد از بر گزینان
 ز زمین نیمه
 تپشان کند پاک
 شود شاه پیروز
 بفرمانت ایشاه
 بر او شمشیر
 فرو داد از تخت
 توانایی و لشکر

که با کرم بر من گرامی ترند
 نخواهم نبرده بر او درم را
 بخوانم همه بر سرش پیش
 اگر ایشان نباشند پیش
 که راز خدایت زین چهارده
 بدوش بسی نهد و نشیند
 از اندیشه دل نیاید هیچ
 بگاهی که باد سپیده دانا
 سپاست ای شهریارین
 پس از او کشتاب شاه دیر
 بدوش جانانه از پنجه هزار
 چو در گرامی سپرد سپاس
 بدو داد لشکر میان سپاس
 نشسته بران خوب نمانده
 فرستادشان نزدان سپاس
 میانگاه لشکرشرا همچون
 محاکمش همه داشت نشسته
 مران پور خود را کند که
 چو از کوه دیدنش بافرین
 چو صفهای کردان بسیار
 برفت اقداب از جانب
 تو گفتی هو البر واره می
 بیام تخت آن سوار پر
 بیاید کی تا کوش بر میان
 پیش از راه بدشت انداز
 بستگام بازگشتن جنگ
 بیاید پس از شدت شاه
 گفتا که دست کردم سر
 ز اسبانه زار و در بر
 یکی ترک تیری بر او برکش
 نبرده سواری گرامی نام
 که دست گفت از شاه اول
 بگشاید هر دو سوار دلیر
 گرامی خرامید با شمر نیز
 بدان شورش اندامان
 فرود آمد و بر کوشش ز خاک
 بگوش بر سر و خیمه

کرمین سپاسد و نامی ترند
 نسوزم دل پر دادم را
 بنوشم زده شان نشانی
 نساوه بر سر بر تان کلان
 خد و نه کنی ستمکاره
 چو خورشید که کشت و بخت
 بر زخم نبردش گرفتستان
 بکاخ آرد از باغ لوی کلان
 که هرگز خان مالدنگ
 سپیدش را خندان فرخ نبرد
 سوار کرده با سفند یار
 که شیرریان بود جمعی شاه
 که شیرریان بود و نه نامی شاه
 همگره از اسبانشگر نگاه
 که کوس می داشت ز زین شاه
 سپاهی بیاراست خوب
 همگره هر سویشگر نگاه
 بدان لشکر را می سالار کرد
 که اندر نشسته کردان
 بلان هم نبردان می خوان
 چه در اندکسی هفت شگفت
 وزان بر الماس از کجا
 پس شهیدار جهان اردشیر
 تن پاکش اوده شد زین شاه
 بزهر آبداده کی خنجر
 که روی زمین کرده بگش
 که مانده شاه به جوی ماه
 کجا کپرش بگره کردگ
 خاک اندر آنگند زین شاه
 شد خنجره شاهزاده بیاه
 جاننده پورستان سام
 که آمد سوی نیره جان کلان
 بگردد ز نیره بشیر تیر
 دل آنگید خنجران پر نیز
 از انزوم شمشیر کرد سپاه
 میشتان از نوک بگش
 بشیر است سینه

هم گرفت خوابند پیش من
 نفرمایش نیز ز من بزم
 چگونه رسد نوک تنگ
 که یار شدنش کرمین
 از اندوه خوردن شاد
 ار اسب کشتاب وار حساب
 چو جاماسب نقش سپید
 فرستاد بر هر سونی دیده
 بنویسی با فسر و آمدند
 درفش به داد و کفتابان
 به داد یک دست از ان
 کجا شاه شد سب خوان
 پس پشت لشکر بنسوده
 پس از جاماسب شاه
 به داد و یک دست از ان
 بدوش بدان و دوی خوش
 پس در شمشیر یک کرانه
 چو اندر کشت از کشت
 سپه رنگ بزار پیش
 کشته شدن اردشیر و سپه
 و گرامی و نوزاد و زرد سرداران ایران
 وزان کرد و دران و نیره
 باور که رفت چون کشت
 درین آن کوروی با جان
 خوبی بر آره در برسان
 بیاید کی بر شمشیر نه
 یکی باره بر نشسته چو نیل
 بیاید کی دو کفتاب ستم
 همگشت در پیش کردن
 درین آن سر پرورید باز
 یکی چو بر نشسته ستمند
 کجا باشند جادوی خوش
 گرامی کوی بود باز و شیر
 سان صف دشمن از دنیا
 بیفتاد از دست ایران
 چو اورا بدیدند گردن
 درفش فریدون بدیدند

ز تن بر کشته اندل زمین
 سپه را سپارم بخرم
 بر این آسمان شده کوه
 که باز اورده و مالکین
 کجا بودی بود و اسرار
 فروغ شماره شده
 چنان چون بدین ازادگان
 بکوه و در دشت خیمه
 بیارای چیلان و لشکر سنان
 که شیری دلش بود و پستی
 سرافراز کرد و کوشش شاه
 چراغ سپید رفته زین
 بیاراست لشکرش همچون
 که شیر طبعی نامی هم
 کجا خواست از دلیرش
 جاننده و سر فرزند
 بنامید خورشید کیتی نوره
 که گفتی که بیست
 کرمی ناخندی برین
 تو گفتی مگر طوس اسپهبد
 که بازش ندیدن خورشید
 بسی دشمن آورد چون
 بیفتاد آن شاهزاده
 تنگ چو اهور بن
 که با کسند شیر ندان
 سان کی که بر پشت
 شده روی او با نادان
 مگو کام زن باره کی
 کجا خواست از هزار
 بنامید با د سوار دلیر
 پس از امن کوه بر
 درفش فروزنده کاویان
 که آن نیره نامدار کزین
 همیزد یک دست گرامی

بجاست گفت از زمین
 کیان زادگان با جان
 خردمند گفتا شاه زمین
 تو ز خاک بر خیز و بر شو
 کمن دلت را بیشتر زین
 نشست از برگاه بنادول
 از انجا فرامد ناز نگاه
 بیاید سوری و نقش شاه
 سپه در شان دید بان
 سپه بشد لشکرش سپه
 و کرد دست لشکرش پر
 چو پنجه هزار از سوار دلیر
 چو لشکر بیاراست بر شاک
 جدا کرد از او غنچه صندل
 و کرد دست را دور بر کس
 خود و صد هزاران سوار کزین
 سوار گرانمایه نامش کرد
 زمین بر نشسته هر
 بر او بر کفند بزرگ
 بگردند یک تیر از ان
 پوئیده شد خندان
 هو از جهان بود شکو
 بدینسان می کشت پیش
 بیاید پس از او شیر
 ابریکین ان شاهزاده
 درین آن نبرده کرانه کرد
 باور که رفت نیره
 به نیره بگشاید هر دو
 با ناپوشن ز دیده
 بیاید پس از سردان
 پیش صف چینیان
 برفت از ان پیش از ان
 گرفت از گرامی نبرده
 سپاه از دور سوزید
 گرامی بدین درفش
 از ان خاک برداشت
 از انجا که کارش گشاید

بستگام رفتن سوی کار
 که هر یک چنان خونین
 که ای نیکو شاه باون
 کمن فریه بادشاهی شاه
 تو داد جهان ازین کرمین
 بزم جماعتی شاه کل
 فرود آوردن کزیده
 که شاهان نبرد می آمد
 فرستاد و دیده بدید
 همه زرم سالار زمین
 سپاهی بیاراست خوب
 سپه شاد و فرخ زور
 غمی کشته از رخ و کشته
 جهان از نموده نبرده
 بدوش سوار کزین صندل
 نوره همه در جان
 رسیده بسی بر سرش
 می دید از کوه کشتاب
 بر او بر نشسته ان
 سان مگر بهاران
 ز چکانمای در شان
 زمین سرسبز پاک پر
 بند که از بخش خورشید
 دلش کشت پر خون
 بگشت از سواران
 که نایده با زبان
 چو غنچه بگردید نیره
 بزد تر که اسب نره
 ز خوبی کجا بود چشم
 پس تم جاماسب
 خد و نه و او ار کرد
 بیان اسب کفی که
 که زور کیان دید
 کی کرد تیره بر
 که آنگند بود از
 بگوش گرفتند
 بدان کرم جان

سر زار بزم گنبد
بدین اندرین بود سفید
بدین خدای و گواهند
که چون باز کردم زمین
چو سفید یاران کوی
یکی دیزه بر نشسته
و شور پوزر بر سوار
پوشید خوش بر او
از آزادگان هر که دیدی
پرسید ز راه فرزند
پس آن شاهزاده پیر
همی گفتش ای ماه تابان
همی لشکر و کشور استی
که از تو زان بدست
شخصه ان گفت ای
چو از پور بشند شاه
که امروز من از تو گنبد
که خسرو پسرش
که انما به دستور گفتش
بادش بد و شاه بنواد
به پیش صف و شمشیر
چو پانخ دادند از او
بزم سبید پدید
لشکر گفت ای که شاه
کجا باشد آن سید
خرامید از دستور شاه
پس گاه کردند از آن
میدخت آن زهر خورده
ز باره کون اندر قاف
نگو رنگ سب زهر
شدن شاهزاده سوار
خرامید تا ز آورده
سوم بره با سوجی
نگردیم زنده از جنگ
همه یکس از جای
چو از جاسان
چو دست خاقان

ز بانی بگوشید و مروی
که بانگ پدش اندر کوه
بجان زریان کرامی
باشند یارم و همراهِ
خداوند و رنگ و ستم
بسان یکی دوخته زند
زیند خرامید زنی
بیدن خرامید و نیزه
پرسیدی از ما که
سوی باب کش نه نمود
همگشت مرد و همگر
چراغ دل و دیده جان
همی رزم را بار ز خوشی
برو کینش از دشمنان
چرا کرده دید کار
سیاهش بیدر و زون
بر انم ز خون طمان
همیرفت خوابد کین
بناید بر نفس جان
سید جوشن و خود
همی بگشاید از جگر
بر ایگشت شبرنگ
چو یک بود پیش
که اینسان همی نیزه
هم اکنون سوی من
چراغ هم لشکر و پور
پس شاه فرخ انغز
مگر کش کند پره
بدین کیا زاده کین
هر دو سر سبزید
سوی شاه بردان
سبه بره کردان
که چون بر غنچه
نداریم ازین
جانرا بچوشن
ابانم ازان
ینار و شدن

اگر کار بندید فرمان
که ای ناداران و گردان
که اکنون فرو داد
سید را همه بر شون
از کوه سفید بانگ
بدان لشکر دشمن
یکی اسب سوده
از انوشیروان
کجا افتاده است
گفته است کتایبان
همی تاختش تا بر
بدان رخ و خنجر
بکاست گیتی بر
زمانی بر اینسان
کیان زاده گفت
جهان بر جاندار
یکی اش از نام
بناشیم گفتند
به نشورده بار
سر شاه کشته
مگر گفت شور
بگشت از کینان
ببگند از زیر
بگشت از کینان
بیاید هم اندر
گرفته همان
همی تاختش
نیاید بر او
فرو آمد از
سپاه کئی بانگ
سر بر جاده
ازان بهره
چو شور کرد
زین بره
از ایشان
کو کردش
سب جنب جهان

بماند بدین کالبد جان
همه بر چون بن جان
که من سوی
اگر خسروی
بزاری پیش
چنان کاندرا
جسد هکی
سوی باب
پدرم آن
نبرد یکی
چو او را
کون چون
شدی گشته
پس آن
برو کینه
تن سلوار
که اینها
که شایسته
مرا در
سید رنگ
پذیره
پذیره
ز تاج
مگر گشت
گرفته بدستان
که انگنده
سر جادوان
گرفش
سیلج
همه نغره
گنده گفت
یل لشکر
چو نو
بگفتند
کران تک
بران
همه

شود و نشان در جهان
مترسید از تیره
پذیرفته ام
چنان چون
خرامید و نیزه
همی گشت
بیاراست
همناخت
یکی مرد
بروز و دو
برفش دل
ترتیب
شوم زنی
همیرفت
که مانده
بیاید
چو کوان
برزم اندر
که او او
خرامید
کجا باشد
وز انیسوی
چو سالار
که نزد
نشسته
بگشند
بر انگنده
زدش
ازان جادوی
که پیروز
چو باز
و که بر
همه دون
چو ایشان
چنان چون
همی دو
هم نگاه

بسیر هم شکر
که از پیش
که گریخت
و هم چنان
ز شرم
بیش همی
بقرک
همی اخت
سواری
مگر با
نگند از
و کتاب
فرو دی
که شسته
سیدش
نبرده
ازان
چرا باید
ازان
تشته
که او
همی گشت
کیان
بد خندان
پوشیدن
سر جادوان
چو دست
چنان کرد
سر شرت
برفت
براسب
بزرگان
که گریخت
کوان
کران
چنین
شدر

پس اندر نهادن بر این
همی بر کشان خود ساخت
...
فرستاد و هر روز

بدان لشکر بی چینیان
پیش کوه سفید بار آمدند
...
کدامی نامور شاه پروردگار

گفتند ای پسران
کامیابی بر کی غنید خشنده
...
جهان را بر کردم خشنده

نه جادو و شان ای کلفتی
قبای سردی بروی خشنده
...
کشور پرانگند سایه سپاس

چو ترکان بد بدنگار
بزارش گفتند اگر شهربان
...
کسی را به نیراز کسی بجز

همی اندازد بر سولی بیخ
ده بندگان را بجان نیراز
...
بگیتی کسی بی زور و سیم

فرونده کیش بسخت
یکی روز نشت کوشیا
بدل کین همی داشت تنگ
هر آنجا که آواز آمدی
نشسته بدو پیش فرخنده
فرارش نباید کشید پیش
چو از راز دارا سخن جسته
بگوئی اندر سر بر پیش
یکی راز گویم اگر بستوی
که گریز تو نیم و او نشود
برانت کاکون بند
چون خطه گردان کند سب
چنین گفت هر که ز دیدار
چو از کوساران سپید
که کار بزرگت پیش اند
فروستادم این بر پیمان
خردمند شد نام شاه
چوان با یک بشنیدش
چهارم و نام نوش افرا
بر آنجا و راز خدی
گر انما یفرزند گفتا چرا
جان و پیره کردم هر دو
چو از دور دیدش کشته
بر سینه ز فرخنده
خردمند گفتش استغنا
و در ایده که نام فرمان
تو دانی که خشم بر سر
یکی جای خوش فرو دوی
هر لشکرش را بهین سپرد
همان و کمان را بر پیش
چهارم و پیش او بنده
بسیار شمشیر بدو
پس از آنکه زاده بودی
جانم ز کینه کسره زیری
بسر راجان دور فرستاد
کنده سپاهی خوار کرد
پرزنده و پور جویای

جهان کشته آبا و چو کشت
و دانش همیکه با چند بار
تا نام چنان بود آن ز کار
از ورشت گفتی و طغیان
رخ از ده زرد و دل کین
چنین گفتان موبد بست
خداوند این بزرگ و من
نمان چیست آن ز کین
از آن راز کردل دور
بر از راز کردوش نهان
بشاهی همی بدست در
پذیره نیار و شدن
دزم کشت و ز پور کین
فروغ ستاره بداید
تو آتی همی می مکتور
که او پیش دیدار
کند زنده که و سیاه
بجسد و خدی
که بناد او کسب از
سپاه از خدی
چکروی بدخس و کسور
چرا دارد از من دل
بدانست که فرستاده
که چو نشت شاه آن کوه
چو منی را اندرین روز
برون برده باشم
به از خنجر بر سر
پس آنکه خوردند هر دو
وز آنجا فرامید با چند کرد
بمژنده استانباد
سرکنده و دستار کین
یکی تاج ز پیش بر بند
چنان چون زارگان
باشد سزاوار و سپهر
پدر را یکی تاج ز تن و کلاه
نهاد دلش بر جنگ
از این خاطر بر کار می

دور ز کین و وزیر
سواران جهان از همه
بدکان شدن کتاب برانند
از بد کولی کرم و برندان
شاه نام بود روزی بجا
فرز آید ز شاه پز او
که چون بود با سهم
کیان ستار کشت
کرم با پیش گفت
بزارم من زنده خود
بدان می جازده
تر که بست او
من آنچه شنیدم
مخوردن همی زیر شادی
سخنان جهانیه
کنون آن همی بر تار
چو او را به منی
بدان روز که را
پسر بود او که
شاه جهان گفت
بدانست پور ازین
شهر باران گفت
هنا دلش دیو
پذیره شدش
خردمند گفت
اراید که با تو
یکی چاره ساز
بایدت رفتن
بر از همی خود
بیاید بدگاه
همه موبد از
شاه خردان گفت
همی دروش تا
راور ایچو
چو پیر کرد
نباشد بدین
چگونه پیران
جهان تنگ

سواران جهان از همه
بدکان شدن کتاب برانند
از بد کولی کرم و برندان
شاه نام بود روزی بجا
فرز آید ز شاه پز او
که چون بود با سهم
کیان ستار کشت
کرم با پیش گفت
بزارم من زنده خود
بدان می جازده
تر که بست او
من آنچه شنیدم
مخوردن همی زیر شادی
سخنان جهانیه
کنون آن همی بر تار
چو او را به منی
بدان روز که را
پسر بود او که
شاه جهان گفت
بدانست پور ازین
شهر باران گفت
هنا دلش دیو
پذیره شدش
خردمند گفت
اراید که با تو
یکی چاره ساز
بایدت رفتن
بر از همی خود
بیاید بدگاه
همه موبد از
شاه خردان گفت
همی دروش تا
راور ایچو
چو پیر کرد
نباشد بدین
چگونه پیران
جهان تنگ

بر این بر که در چند
یکی سرگشی بود نامش
شاید که کشته بر
کینان کشته
همه انگیزی دست
زهی که زنده
نه نماند
هر شاه و پز
همه و تنه
بسی لشکر
انورانی
چو شاه ایران
از اندیشه
به و گفت
نوشته
اگر خسته
از اندیشه
یکی نام
یکی با خنده
زین خسرو
مگر آنکه
همی تا بدین
ز اسب
درست از
نذرم همی
خردمند گفت
بیرین
اگر گاه
بیاید که
چگونه
بسی
سواری
نذار
زهری
گرنیانس
ز دانا

کلیسی بدی بود
اگر نام برده
بسر همیشه
زیر آن شاه
چو درین
از نماند
فریبده
سند و کینه
و کرم
همه خود سوی
در پند
کوه سبز
از سفید
مرا با
انامی نامور
وار خود سپانی
که جاها
سوم نام
نیایم
دلش از
همی در جهان
هدیدان
کوهر
چگونه
چگونه
سواری
سرانجام
نشسته
تن با
نیاید
چنین

که این پس را نیز بخون
 نام کند که من ای شیدا
 اکنون بنام فرمای خوشی
 بستند و راه دست
 بسیار بد گفتا کی پس
 بدان درش بر نه بر کوه
 بدان یکی اندر سیستی
 که آنجا کند زده اشار
 شه نیر و اندر شمشام
 بشادی پذیره شد نش
 بر آمد بر این بیانی در سا
 بزلمستان شه پیغمبر
 سپهر راهم داشتند پست
 مر او را بر امش می رفتند
 بر اشفت خسرو با سفید
 بزابل نشند همان حال
 مگر مقصد مردانش پرست
 همانرا همه خواند شاه کل
 کنونست به کام کین چون
 یکی جا دلی بود نامش
 پر و هنده راز بود در
 بشد همچنان پیش خان گفت
 سر بر سخن پیش تو گفت
 بر نقد کرد آن لشکر
 با و از خسره نهادند گوش
 و قیسی رس نید با سخن
 بگیتی نامند است از دیا
 ز فردوسی کنون سخن گو
 من نیز از ششم که شهبان
 چه بند روان منی در سخن
 یکی نامه دیدم پر از دست
 که شه بر او سالیان در
 هم او بود که بنده در
 نقل اندرون گشتند
 هم این سخن بدل آید
 که اندر خورشید باستی
 به الحاسه استاید

که غیرت بر دهم بر زخم
 که کردستم زده همه روزگار
 مراد و نیست است
 پیش جاده که همان
 دوزخه و دوزخه جوهری
 سون آورید زنده چون چکا
 زمان تا زمان زار کبریتی
 کند مو بد ز یادان بر کوا
 سوار جانم به همتای
 از آن شادمان گشت
 به خور و گشتا سپا پوز
 که فخرین کند برت آزادی
 پس اندر گرفتند را
 بزندانش تنانند که شدند
 سوی گنبد اندر فرستاد
 بدین روز کاران بر آمد
 همه پیش آذر بر آورده
 در جنگ در پیشان اول
 باید بسجید و استن
 که از دنده راه و نقشه
 پنج گزین شد که کجای
 پنج پیش او مرزین
 چنان چون بدست
 بکوه و بیابان جای
 سپردند و راهم چون
 زمانه بر آورده پیش
 که این سخنانی ناپای
 سخنانی پاکیزه و دلپذیر
 بدست سخن گفتن ناپاک
 بگانی که گوهر نیایی کن
 سخنانی ان پر نفس
 که آید و کند بر تنیاید
 که شاهی نشاند بر کاه
 از نوشته زده کا
 جز از خاشی هیچ بدین
 اگر نیک بودی
 که ز نامه شد تاج

به بندم چنان کس نروا
 بجان تو ای خسره کاکان
 شه خسروان گفت
 چنانش بستند پای
 فراز آوریدند پس چو
 بر اثر اینجا بستند سخت

به بندی که کس نیست
 کجا بروم این خود میل
 مراد را بنیدید و زین
 که هر کس می دید که
 مراد را نشاندند پیش
 ز بخش میکنند و بر کشت

**رفتن گشتا سبزه المستان
 برای او کردن دین زرش**

ابا بر دستمان که بود
 بزالمش بر دهن همان
 بهر جا کجا شهر یاران
 گشتند کجیز فرمان ای
 برده گزینان اسفند

ابا بر دستمان که بود
 بزالمش بر دهن همان
 بهر جا کجا شهر یاران
 گشتند کجیز فرمان ای
 برده گزینان اسفند

**اگاهی یافتن از جاسازند شدن
 اسفند یار و رفتن گشتا سبزه المستان
 و کرد او درین از حاسه شکر را**

جز اینها بیخ اندرون
 بداند گفتا که گشتا
 سرش آن کرانای اسفند
 نم گفت همه در
 ندید اندر شاه گشتا
 که گشتا سبزه است
 چو از حاسه گاه شد
 به و باز خواند شکر

از این که نامان است
 سوی سستان رفت خود
 بندگراست او
 چه باید می هر چه خواهی
 پرستند و را دید و هر
 تی کرده از مرد کوه
 از اندوه و درین زاده
 گزیده سواران کوش

**آنجام شدن گفتار و قیسی و ماران
 فردوسی گفتار خود است مایش شاه
 محمود و نکوش سخن و قیسی**

چو این نامه افتاد در دست
 دو کوه بر این ده که
 چو طبعی نظری دولت
 فسانه کهن بود مشهور
 که رقم بگویند بر او
 همی یافت از هر آن
 تن این نامه فرج تو
 یکی باخ دیدم سر
 سخن را که در ششم
 بیاد نشست از بر سخت

بمهای گزینده سست
 کنون شاه داد و بکار
 بر سوی این امر خسروان
 طبعی ز پیوند او دور
 که پیوند راه داد
 ز خوبی بد خویش
 همی بخ بودم بسیار
 نشکر درم نیک
 بدان تا نما و از این
 جان خا چون او زده

سرگشت ایشاه از دونه
 ولیکن تو شاهی و فرمان
 پیشش آوریدند آنکلان
 چو کردند زنجیر و کلاه
 بر دندش از پیش فرج
 گنجان بر او کرد پس
 بر آمد بسی روزگان
 چو آنجا رسیدن کران
 بر راه آوریدند را مشکان
 از او زنده است باستان
 که او پهلوان جان
 چو آگاهی آمد به هم
 پیشش کو اسفند یاد
 پس آگاهی آمد سال
 خود از پنج زنی زلمستان
 بیخ اندرون جز که
 مگر با سبزه ان گنج
 بزابل شست با کوش
 که است مردی پر و هند
 شه چنین گفتا با بران
 تنی دیدم از کوه اسفند
 جز او پرستان ندیدم
 سر از همه خواند و گفتار
 چو کرد آتش غمی
 کنون ای سخنوی بیدرد
 ر بودش و آن ز سر
 نامندی که بردی بس
 که کردم این نظم
 سخن چون بدانیکو
 و مان که با نده خود
 خبردی به پیوند و ک
 اگر چه ز پیوست جز
 ستانیده شهر یاران
 ندیدم سر از فرار
 بجای نبود هیچ
 جانانیم و با فرود
 سر نامه را نام و کشت

مرامک تو کی بود از روی
 ترام من و بند و زندان
 فل و نیده زنجیرهای کن
 بستند فرمود پس بر
 سوی گنبد اندر پوز
 که پهلوان زاده و با
 که خسرو سوی بیست
 پذیره شدش پهلوان
 امار و دوازده گران
 نشند و اش بر خرد
 تن پهلوانش با من
 بستش پدر را بر کلاه
 کیان زادگان زار و
 که ماه از گان آمد
 بهمانی پور دست
 نامند دست از این
 هلا زود بر نیزه چند
 سواری ز اندر همه
 که پاید این زرف راه
 کنه کن بدانش هر سو
 ز شادی خوشان
 گشتم بیخ اندرون
 سپاه پراننده با
 گزیده سواران ز
 یکی سوی گفتار خود
 ازان پس که بنو
 با ندهی براد سر
 بسی متا تدرست
 گوی و کن رخ با
 ازان که که با ساز
 پراننده گشت
 ز بزم و زرم از هزار
 بوج افسر نامه در
 بگاه کیان بر
 جز از نام شاهی
 که در اندامه کوه
 بفرش ل تره چون
 کشت

بیا و جانش برای دهن
 که بزم زد که زخم تیغ
 اکنون بزم از جاسب کز
 که از جاسب را بود دهن
 آنکه کرا با بی از دشمنان
 اگر بند بر پای اسفند یا
 من اکنون بگویم نخل زان
 چو خورشید تیغ از زبان
 چو آمد برافز بکشاد دست
 از گرم چو لرباس آگاه شد
 آنکه در دین من و دوشمن
 بیخ اندرون نا طاری نمود
 ز جای پرستش آورد کلاه
 همی گفت هر کس که این تیغ
 بر کان چنین گفت که چنگ
 بر آید چکا چاک زخم تبر
 جهان دیده از تبر زگان
 همی نوسریش نیتند
 بدینجا که اسفند یار اندک
 که این تا جوش شاه در دست
 اکنون تحت کتاب کوه
 همه زند و استار بر آید
 ز خویشان بر دانه زنده
 از افریجان باره زشت
 خفتی نبرل چو برداشتی
 سپاهی ز توران بیایم
 چو من با سپاه اندر ایمن
 هفتانجا نوش از دانه
 اگر خشی بر شکست سپاه
 چو بشنید کتاب شتر زنده
 همی گفت هر کس که بر آید
 سوار می بر آنگه بر سپاه
 بر دانه نام بر سولوی
 درم داد و از دستهای
 همی گفت که شیر بر دین
 بگفت این و شاهش بر آید
 ز در یابد یا سپاه بر

بند تا جوز و سزاوار
 ز جوده هر دو دانه
 بطبع روان باغ بگویم
 بخورشید تابان بر آورد
 از آتش پرستان و ابریش
 به بی سینه آورد بر آورد
 دادم با هم پس اندرون
 شب تیره زد و اسب کشید
 کسی را که دیدی همی بگفت
 غمی گشت و بار تیغ همراه شد
 همان نیز بیسواد و بی
 وزان کرد داران و بی
 بشد بر نهادن کیانی کلاه
 نذر دگر زخم اسفند یا
 میازید با او یکجا کسب
 خروش سوزان بر رخ
 کونستار شد مرد و پادشاه
 چو خود از سر شاه بر آید
 سپه را بنیدشت کار آمد
 که باب جهان کتاب است
 به چیده به بیم شاهنشاهی
 همی کج و ایوان خست
 نام چو امیر بر آید
 بگردان ترکان سائراست
 دور و دور بگردان
 که شد مردم طغران و تیغ
 همه کشور چین نازند با
 رده به بر راه سوزند
 خرد سندر اول بر قتی جان
 زمرگان ببارید خوابند
 مردی از ترکان بی کردگار
 فرستاد نامه بجهر سپهری
 کجا بود و پادشاهی کجا
 سوی تیغ نامی را بگفت
 سرانجام کستی تو همچون
 با ناه و خسرو نیتند
 ز لشکر کسی رودی یا سولوی

ز شاهان پیشین همی بگذرد
 لشکر کشیدن از جاسب تیغ
 چو از جاسب که شد بر آید
 به گفت بجزین ز لشکر سواد
 سرانسان بر خاها نشان
 همه که سرش از تن با کین
 بنوازم سپاه پر آنگه
 بگردانش غلغی صد هزار
 همه دل بکنید بیار اسفند
 بگردان چنین گفت که کج
 که من بنده بر دست
 بیاید باز از مردی همی
 به پیری بفرید چون کس
 بر سو که باره بر آید
 بگوشید و اندر میان
 چو لرباس اندر میان
 بنجاک اندر آمد سر تاجار
 بدیدند رخ لعل و کافور
 بدین انگلی ما چرا آیدیم
 شنشاه را فریزردان بود
 وزان پس بیجانند آید
 و راه برید بود شادامه

نفس و استار بر آید
 لشکر کشیدن از جاسب تیغ
 که رفت او سوی سپهان
 ز کردان شایسته گان
 برایشان شب آورده خنده
 ز نام تو کستی بر آید
 بر اقامت این کج آید
 ز دیده سواران خجور کار
 تبارج و کشتن بر پرتند
 تویی بر تر از گردش روزگار
 اگر دم زایم فریاد خواه
 چنانچون ز زینده گان
 ای کی کرد که و بیکر بست
 همان خاک با خون بختی
 خروش بر بر زبان آید
 به چارگی نام بزدان بر آید
 بر آید آنجن شد فراوان سواد
 از این سپاهان شمشیر
 که همچون کله در چرا آیدیم
 همه کار او بزم و میدان
 جهانند ز تاراج کشتن تبار
 ز بانسان بزدان از آید

چو دینار بر چشم او بر چو
 همیشه سر تختش آباد
 بفرمود تا گرم تیغش
 از آید بره تا زبان تیغ
 از ایوان کتاب یاد کرد
 همه شهر بران کج گشت
 به و گفت گرم که فرمان کیم
 بیاورد که گرم بران سپاه
 چو ترکان رسیدند نیتند
 توانا و انا و بخشند
 بگفتی درون کم کن نامکم
 چو توران سپاه اندر آید
 بهر حقه جادوی ز نیتند
 هر کس که او از او فتنی
 بگردند چون آن بفرمود
 ز پیری و از تاش از آید
 بگردند چاک آن کج گشت
 با نند کبیر از او شگفت
 بیاران چنین گفت که کج
 چنین بر کین خود چو نیتند
 نهادند سر سوی تشکده
 همه پیش از کشتند شان
 زنی بود کشتن تبار
 از ایوان سپهان
 به و گفت چندین چرا آید
 به و گفت کتاب کج
 شنشاه لرباس و تیغ
 بر دانه پس در خراست
 که از تخت ز زینش بر آید
 همه زار کشتند و کربان شد
 زینده نامه را خواند شاه
 بر آید کبیر بدین بارگاه
 چو کشت آنجن لشکر از کوشا
 تنگ یکی روز با او خفت
 پذیرفته باوه ترانگی
 ز توران سپاه رو نیتند
 دور و دور به بر کسب

بزم و بزم اندر شایسته
 در و جان از اذکان شایسته
 بر پیش سالار چنین
 که این تیغ شد روزگار
 زبانه بر آید بچرخ کبود
 توشیحی و دشمن نیام گشت
 بقتار تو جان کردگان
 زمین کشت چون وی کج
 کشاده زبانه بختار تیغ
 خدا و خورشید خنده
 بخرم سپاه و سرانجام
 چو شد لرباس تیغ
 زمین را سپهری بگردان
 به قش اندرون هر کج
 چنانکم که آوار و نمود
 غمی گشت و بخت اندر آید
 بشمشیر شد باره تیغ
 که این بهر شمشیر چون کج
 همین بود و تیغ اندر کج
 دل از تخت و از تیغ بر کج
 بدان کاخ و ایوان زنده
 ره کبری بر نیتند شان
 خردمند و انا و تیغ
 وزان کار با نانه اندر
 خود از تیغ نامی چرا آید
 بیک تا خن در دو تیغ
 بکشتند و شد روزگار
 چنین کار و شوارسان
 بر آید و تیغ کج
 چو بر آتش تیز بران شد
 مینداخت تیغ و بر تیغ
 زده و بار کز و تیغ
 سوزان جنگ و در آید
 در از راه میرانند با تیغ
 ترا شرباری مرانگی
 که تار کبیر شد و تیغ
 همه نیتند و تیغ و تیغ

رفتن زدن کتاب بر ایلبان و کاه
 کردن ایوان کشته شدن لرباس

چنین تا نزدیک کشتند
 همه تیغ پر غارت کشتند
 چنین با تیغ که با کج
 ز خوشان فرود نیتند
 در دگر خورشاه با فرید
 بزرگان ایرانیان زنجار
 هزار فرین با در فلک
 که کین سراز نخل مشوید

لشکر کشیدن کتاب بر ایلبان به
 تیغ و بزم او مار جاسب

کینی ز فرزند نانه باب
 چو بشنید جاسب گاد سپاه
 ز لشکر چو گردانند را بگرد

با کاهی و در دله کشتند
 وز آید ترار و کج کشتند
 که کار بزرگ آید تیغ
 چنین بگفتش خوار و کج
 که باد هوا بر کز و آید
 شنیده همه پیش ایشان
 بپوشانند دهن پاک آید
 ز آید باز از نیتند می

ایریمند شاه فریبده
 جاندار کشتاسب طبع
 بر آهه بر دوسه بوق
 همه دشت سرودنی بن
 بکره اندرون تیر چون
 به روانه بد بر سر جای
 اباکرم تخم نون
 خردوان از ایران کشت
 از اندیشه انهمه پوروش
 همه دست و شمشیرش
 پس اندر دو منزل
 که بر کردان که کتاه
 چو بار جاسب باشکرت
 همگشت بر متری باکی
 به دگفت کردش آسان
 اگر شاه کشتا من نبود
 اگر ای واکه با بر سایه
 اگر شاه کشتا دور از بند
 به دگفت کشتا من نبود
 که او را به بستم دران
 به دگفت جاسب کشتا
 ابوکیش که آنکس کوسید
 کنون گزینی دل نواز
 به بستش بود زین پس
 بسر بر نهاده کلاه
 به را کس که او را بدید
 خرد یافته چون میاید
 بدن نام درو چشمت
 چنین گفت که اندر آن
 شوم تا به چنگ کتاسی
 جاناک ایران کی شکر
 چو جاسب تنگ اندر
 بیاید بدوش پیام
 خردمند و کنده و
 در دوش شاه ایران
 کنون همچنین است
 مباد که این بد فر

که با شیر درنده جستی
 همگر و هر سو بشکر نگاه
 زمین بسین شد با
 بسر ز کردگان چاک
 همه دشت از آن کشت
 به گشت ز نیکو کرد
 بر او نخت چون شیر
 ز خون پلان کشت
 بن بست شد شاه
 جهان و شوی بر دوش
 مراد اگر قرقن
 وز از راه کشتا
 بگردید و بر کوه راهی
 نماند و دلسا به چار کی
 بگو آنچه دانی بر
 بهین کردش اختران
 هم از کردش آسان
 نماند بدین کوه
 که همه راست کونی
 گفتار بدخواه و او
 نم رفتن کاین سخن
 شد ز جهان بادی
 سر دشمنان اندر
 چو در اسب باب
 با عین ترکان
 به رسیدی او را
 شب تیره از لشکر
 بدان تا که اید
 بهوم بگویم با
 و یا کینه جویت
 سوی با بیاید به
 و در باز دانست
 بیامی که آورده
 چو استر بر داید
 ز دانش ندرود
 بیزدان کوه
 خرد را بگفت تو

سوی میسره کرد شور
 وز از وی کند سوی
 تو گفتی که کردون
 در خشین تیغ و باران
 بسی کوفه زیر
 بودند از انیسان
 ز کرم بد کون
 بسر و کشتا
 سپید را بران
 گرفته کردش چاروی
 چو لشکر چنان کرد
 که باشد در این
 بگویم همه هر چه
 به دگفت جاسب
 بران لشکر که
 به تندی چو او
 که او را به نیم
 چنین گفت کشتا
 او که سکه رفتم
 او که ز شایین
 بهین گفته زدان
 یکی اسب ترکی
 با او از ترکی
 چو آمد به تنگ
 پدر را بگوید
 فرود آمد از
 اگر ترک باشد
 کلاهی بسر بر
 بیاید بگفت این
 در دودم زار
 که بر من کشتا
 به دگفت جاسب

ز بر سپید را پور
 پیاده پس پشت او
 زمین از کرانی
 خروش پلان برده
 گفتن سینه شیر
 پر از کین و پر
 که جان ازین
 دلیران کوه و
 پناه گرفت کشتا
 جاسب را بخو
 برای یاری خود
 ز پیکار ترکان
 چو بیچاره شد
 شه پر نفس دست
 بیاید ت گفتن
 اگر شاه و اند
 سخن بشنود من
 که کشتا ز نیند
 به بستم بهار
 به دجشم این
 که جان از نه
 که بره نمودش
 زین بر کشتا
 چو جاسب کوه
 بران اسب آله
 گفتی با کس
 برست از به روز
 بهالاور بخش
 چنین گفت کانی
 بنجاک انکم
 ز بیم دلیران
 که جاسب
 گفت کوی
 که ز ایران
 ز گفت کرم
 جاکیر شیر

بدینسان همی لشکر
 سوی میسره کرم
 ز آواز سبمان
 ستاره همی جست
 تن بی سران
 چنان کشت ستاره
 از ایران سواران
 بگشتند کسیران
 به رگشته و کشته
 سر انجام کشتا
 یکی کوهش
 بر آنکوه شد
 از آن کوه سار
 جان بدیده
 چو شنید جاسب
 به دگفت شاه
 بفرمان تو
 چو شنید از این
 هم نگاه من
 که یار و شدن
 بر دوش او
 چو بید کردم
 گرانی سپارم
 بهوشید جاسب
 نشست از اسب
 اندستی او
 یکی مایه در
 چو جاسب را
 سوار همی
 چنین گفت
 چو شنید
 بفرمود تا
 چنین بخش
 کسی را که
 مراند کرد
 چنین بود
 دلت از به

ز دادار نیکی
 بطلب انداز
 همه کوه خارا
 به را نیاید
 سواران چو
 که از جوش
 چنان خسته
 بیچارگی تیره
 جانداران
 بداینگه شد
 بدو اندرون
 از کردان
 بران خار
 و از خردوان
 به دگفت کاش
 بکوی و طر
 همی بند ساید
 رخس کشت
 دم خسته
 را اندران
 شب تیره
 بهاداش
 ز چیزی که
 فرود آمد
 که بدرد
 که گفتی
 که نوش از
 بسر بر
 کلاهی
 که این
 بران با
 بیاید خرد
 که ای از
 نبرد م
 جاناک
 با این
 سرگستان

گفت کوی استخدا و جاسب

زهر اسب شاهان
 ز خوشان در آنجا که
 چنین داد پانچ کرایه
 کون چون دشمن بد
 عای خردمند و لغز
 چنین داد پانچ که
 بد که چاره به
 سپاهی ز ترکان
 نوز دولت بر
 بر اندیش از نام
 چنین با رخ آرد
 که او را چنان
 همی بود پر پای
 بد جا که بودی
 همی جان سپار
 چو او از دانش
 تو بودی ز دل
 که تاس بران
 بود ز زنجیر
 یا بخت نه دست
 ساره شناس
 یکجا که بسته
 بفرمان بزوان
 پسر را پدر
 همه زن که
 بیارود جامه
 چو کرد این
 بر قند و چندی
 سواران تن
 بران باره
 از آن باره
 که باید که
 پذیرفته از
 بشی که گرس
 همه بر ما
 در ازاد بر
 که ز کین تو

که ترکان بختش
 چنین بدکش خاز
 بنده خیره که
 بدین کین مر
 که با و هواری
 مر ایا که
 همه سازها
 ازین پس
 چنین کین
 خرد را به
 که چنین
 نیاید تا
 پر از از
 پر از در
 بخشای بر
 رخ گشت
 تر اندم
 تر این
 همه بند
 غمیش بیاز
 بدان ما
 از آن در
 نه از بر
 از آن که
 ز دوش
 پوشیده
 که باست
 سلاحش
 بز سرافراز
 یکی رخ
 سواران
 که نه
 که کینه
 بر او که
 سر جاد
 تن خفته
 اگر شیر

همان میرد
 ز به نیاد
 بر اندیش
 پسر که
 بر دند ز
 در کین
 بد و گفت
 نیاید
 بسوزد
 برادر که
 همه شاده
 و کرم
 بد و گفت
 پر از زخم
 بگفت
 همی گفت
 بگفت
 بفرمای
 همی دیر
 بیشتر
 چو آمد
 در گفت
 با سار
 چشم ز
 یکی جا
 چو چشم
 پیونید
 خود و هم
 سپید سوی
 خواهم
 بکیتی
 کین جا
 پر شمشیر
 ز دیده
 چنین داد

که بودند
 بر اسب
 بر سنده
 که تحت
 دیران
 تو کونی
 بد رشان
 که تو سر
 که نام
 پنهان
 نکرند
 که ایشان
 لکر تیره
 بریده
 که با
 بلا شیر
 بوشید
 ز پای
 بسکند
 غل و بند
 همه پیش
 همی تیر
 بگفت
 به سپید
 ها تا
 زیزدان
 بخوردن
 بر قند
 چنین گفت
 با سخن
 جهان
 شام
 نه زین
 که خیره
 ز کتایم

بگفته
 بکین
 ز شمار
 بد و گفت
 توران
 چو رانج
 بگوئی
 ز کین
 چو کونید
 همه ناک
 یکی تن
 چو حساب
 چو کونی
 همی کسب
 ز تن
 من از
 چو باز
 بیارود
 با هم
 چو شکست
 چنین
 که بر
 که هر
 و از انج
 بفرمود
 همی گفت
 فرستاد
 شب
 چو شیره
 در را
 توی
 برادر
 نه بند
 چشم
 بگفت
 بد و گفت
 بر این

پر سنده
 بنامش
 و از هر
 بخوی
 بیارود
 نیامد
 دو دیده
 بهر اندام
 که بستند
 که دشمن
 که ایست
 دل بسته
 که بوده
 بخشای
 به نیم
 رخا ز
 که این
 چو سوار
 به بندی
 بیاید
 برید
 ز دستش
 بنام
 بکر ما
 بهارند
 از ارابه
 هر آنکس
 خروش
 سلحش
 که دستور
 فروزنده
 که از
 که در
 بد و
 بیاید
 تر این
 از آن

اگر پای تو او کردی بند
 تو خورش و زاده خویش
 که از خستن من تر لطم رسید
 بر دوست بر چو من رسید
 بر زخم زخم خون ار جان
 همگفت کاکون بر سار
 بر اهت تخمان جنگ
 همی زار بگریست بر گنگ
 چنین گفت تا کشته آسفید
 بر اندیشه انگس که دانا بود
 تو بروی ازین پاوشای
 سپیدی بر هفت زنگ
 طلایه ز ترکان چو سار
 چنین داد پسخ که بر تو
 بر اهت شمشیر از زین
 پر در اهل بود بر پای
 اگر ز من بدیش منی
 که گر من شوم شاه و پسر
 مر آن بود تخت و کج و کلاه
 اکنون آنچه بدو بر ما کت
 چو لشکر بدست کاش
 همه کس و را فرین خوان
 بزکان بر او خواندند
 پدر نیز با سرخ آسفید
 همان شب خبر ز در جهان
 که با ما بخازین بود و جنگ
 اکنون چون کشاوه کشاوه
 بفرمود تا هر چه بدوست
 از کرمش کمتر سپرد
 یکی ترک بد نام او کس
 پسر گشته و سوخته شهر یار
 نه گزی بزرگی فرود آمد
 بدو گفت گای کرد در خانه
 سپید تو باشی بدین انگ
 بشادی بروین ز شمشیر
 که سگ را بخانه دلیری
 هم اندر زمان لشکر و پسر

ز ترکان چین کی بدی
 کیتی درخت بروید
 مر این تباهی ز کرم رسید
 همه بر نیان بر نفس کشید
 شکست با کرم جان
 یکی دغم چون بر فرزند
 گفت کرد و ستار و شمشیر
 بر آن شکل سخت گشت
 که ای مرد دانا بد در دکان
 ز کاری که بروی توان
 همی چاره جستی و کفی
 که ایشان همی آسمان
 همگفت بر کرد و شمشیر
 شمار همه کام خواست
 همسر و از آن زرم کشید
 بوسید و بستر در پیش
 دل من ز فرزند من تر کرد
 سپارم ترا کسور و باج
 که خشو و باش ازین بند
 که شد همه ز من مادی
 ز بند کران رست و بد
 و شاه جویند و کج
 که مار اتوی افسر
 همی باز گفت از بد کار
 که فرزند تو یک کشا
 بد آنکه که لشکر بیا
 بچک است ایتم بر باد
 ز کج و ز اسبان ار
 بنه بر نهادند و بستند
 ز لشکر بیاید بر شمشیر
 بیاری که آمد جز آسفید
 نه تیری بر بستاری رده
 تر نام هست و ترا و کرم
 ز فرمان تو یک نمان
 نشینم و با ما هم شویم
 چو بیکانه شد با یک
 ز کیتی دو بهره مرا و پسر

همان شاه و لدا سب
 که من رفت خواه بد
 تو پدر و دباش اچان
 همگفت گای یک بر
 بر ادش مرده برین
 نه سمیت با من ز زره
 و ز انجا بیاید بدن
 بجای که گشته بد
 که کن که دانی ایران
 ز چیزی که باشد بر
 بریزم خونی که شد
 یکی کنده کرده که
 پر کنده ترکان بر
 چو اکاهی بد کرم
 بگفت از ایشان فر
 بدو گفت بزندان
 بداید بر دیش ز کت
 پرستگسی پس کرم
 جاندار داند که بر
 ازین پس جرمش
 برقتند کسیر و با
 چنین گفت نیک
 همه پیش تو جان
 ز خون جوانان
 بره بر فراوان
 همی کتتم آن دیوار
 ز ترکان کسی نیست
 ز دیبای ز رفت
 برقتند بر هر سوتی
 بدو گفت کاشا
 سپاهی دل شکست
 هم آورد او که بیاید
 اگر اینکه کتی بجای
 در آنکه دانی که با
 که کر بر بدیل آسفید
 در اپانخ او و پس
 همه شب همی لشکر

همه رخ از او گشت
 تو باید که مانی
 که جاوید بادی و
 بکتی تو باشی
 ولی بر کنده سری
 نه خشت و نایب
 که شاه کتاسم
 بچشم ادش کشته
 بد آنکه که بشاد
 بچشمش زنده
 تو باشی بدین
 به پناز بر تاب
 بر او از و با
 که آسفید یار
 و ز انجا که شد
 که دیدم ترا
 بداید بر دیش
 سپارم ترا آنچه
 جرم دیدم آنگه
 و ز اینکوه خارا
 پیش سپه دار
 که ای نادان
 ز دیدار تو
 بر رخ بر نهاد
 کسی کو نشد
 بیایم کیتی
 که کیرد بر زرم
 ز دنیا و با قوت
 نشسته ابر
 ز کین زن نام
 بگفتار بی جنگ
 تن مرد جنگی
 همز زبان
 تنالی پوشان
 یار و کشتن
 که خود را
 زه باره

ز گفت کرم آنچه
 چو ز قلم کستی
 بگفت این در خسار
 که باز اوردم
 ز ما سون بر
 نه جای در ختی
 بس راز ایران
 بنزد یک او
 که دشمن که
 از ایوان همی
 و ز اندشت
 ز کنده صد
 پرسش کرد
 مرا گفت بر
 بر آمد بر
 زمین بر
 پذیر قلم
 چنین باخ
 بدان مرد
 ناز جاس
 بزکان
 همه تیغ
 همه شب
 که بود
 غمی گشت
 بگیرم سر
 چنین اول
 ز چیزی که
 دلش گشت
 سپاهی
 نه دانا
 چو جاس
 ز خاکه
 بگردیم
 تو نشید
 چو روان
 چو خورشید

نه جید کس این
 بخشش روان
 شدن نامی
 بر انکه زرم
 برادرش
 که خامنتای
 شده خاک
 بر او خاک
 ایا دشمن
 تو اوردی
 بانوه کرد
 عاثر انکران
 چه جوی بد
 ز جانسان
 چو روی
 بکین خواستن
 شامسند
 که خشو
 از در دول
 نه کرم
 نهادند
 بکین اندر
 همه جوشن
 ز خون بر
 بسی پیش
 ز بر زرم
 خوردن خرا
 بیار و
 و ز دور
 اگر بزبان
 ز ترسند
 به بیان
 ترا چشم
 با پیران
 که زو با
 چنانش
 شب تیره

بندخت پیرین سنگ
 چو لشکر یار است سفید
 بیاراست بر مینه جانی
 پیش سپاه اندر سفید
 ز بس نرزه و تیغای خوش
 بر آمد ز هر دو سپهر کردار
 ساهی که چندان ندید
 چنین گفت با نامداران
 چو اسفند یار از میان
 فروش آمد و ناله کرد
 بغش و بر کرد و لا پشت
 صد و شصت مرد از دست
 کشید و لیکن صد و
 همه گشته هیچ جنگی نماند
 گرفته کان کیانی جنگ
 که آن تیر که شست بر جوش
 بنام جهان افرین کرد

بر باقوت آمد چو کتی یک
 جانشند کردان در باغ
 پس بدو لشکر از ای خوش
 برین اندرون کرد گاو
 هوا گشت بر پر نیانی
 به پیش اندر آمد مل سفید
 از آنده یکی سر و بر ز
 که چون کرد و اینکار برادران
 چو شیر زیان بر لب آورد
 بر رفتند کردان لشکر ز جان
 ز قلب سپه ترک بستند
 چو گرم چنان دید نمود
 همه ناظران با تاج و کعبه
 پیش صف اندر زدگی
 یکی تیر بولاد پیکان جنگ
 نخستان کیانی تن رو
 بندخت بر کردان کرد

رزم اسفندیار با راجا
 و فرورزی با فتن اسفندیار و
 کرختن ارجاس

بطلب اندرون شاه گسیب
 شده طلب ارجاس
 چو ارجاس بدید نسا
 شکوه آمد اندر دوش
 بیاید پدیدار پرورنی
 همی گشت بر سان کرد
 تو گفتی ز خون شست
 چنین گفت کرکین فرشته
 چندان گفت کین کین
 چنین گفت کین کین
 نه نام تو خاص چو نام
 چون زد یک شد از پیکان
 یکی تیغ الماس کون
 به بند آمد سر و کرد

ز کوه اندر آه پای کوه
 همان بر بستور پوزیر
 چو کرکین چلی سوی میر
 وز از روی ارجاس
 سوی میره بود شاه کل
 بیاید کی تند بالا کرد
 وزان پس فرمود آسار
 خود و تیرگان با همو پان
 تو گفتی همه دشت لای
 که اندر کاب مل سفید
 وزان پس بر مینه جلد برد
 غارت از به چپ بر میر
 چو ارجاس بان بد کرد
 ز کفار او تیر شد کرد
 ز زمین اندر او نخت
 ز سر سپه اسفندیار از کرد
 فرود آمد از پشت باره

به پیش اندر اسفندیار
 نرزه و مینه کدشتی
 بیاید چو به پیش بر میر
 شاه همی روی با سون
 که در جنگ از نو توستی
 بد سوی لشکر همی شکر
 بیون آرد ز دشت
 بیاید با سو کی راه بست
 روانش همی در کج دست
 بغریه با کرده کا و سار
 غمان باره تیر تک سپه
 زمین شد چو در باغ کین
 چنین گفت کین کین
 بیاید به پیش صف کار
 بدان گمانی برد کرد
 ز فراک بخشا و همچان کند
 بیاز بد چنگال چون شد



دوست از بس پیشتر
 چنین گفت که نیاورد
 بر آنچه آتش کا زان
 امان یغزن کرم شیر
 ز تیغ ویران پو شده
 سپه بادن ز که بر باغ
 نیام زول و خون و کین
 همه دشت پای و شمشیر
 کسی را که با بیکر کشند
 ز خون بادی بی زار کرد
 بشند شمشیر چکش
 بیکند در پیش زیدان
 ز شیرین روان نماند
 یکی بنده باشم پیش
 بشکر که آمد که ار جاس
 وزان پس بیاید پاره
 بکجا جاندار کتاب
 بدو گفت کتاب کز
 بگریم بر این ننگ زنده
 سپارم ترا تاج شاهنشاهی
 ترا ای پدر من کی بنده
 به تخت آورم خوار از بند
 بخوان زمان لشکر از
 بنشیند تختی با سفید
 با مومن کشید نه پاره
 چنان بسته در بند و کس
 که ای ملین تخت شود
 اگر پیروز شودان می
 بیاید وز انسوی بون
 بگویم تا بید محمود شاه
 اگر تخت یکباره یاری کند
 چو خورشید تابنده چو
 ز لاله شکیب ز کس در
 چو بیدار کردی جان
 نغز دوزخین تا کز بد
 اگر کج پیش ای ز خاک
 در پیش نیاید بنشیند

کره زو بگردنش بر پانک
 بنید و کشتن کن پیچ
 او آیره لون شد ز زو
 که بگذاشی تیره بر کوه
 نه پیداست آن لک بگرد
 خود و همسران سوی
 از کشته من که کار
 بیده سرو تیغ و شمشیر
 در ترک و جوشن
 سر برایشان که کشند
 کشند بیرون ز تخت
 هیو و کشتا سبب
 تن از بیم لرزان چو
 همیشه به سبکی تر
 که ریزنده خون
 ز هر کوه نماند
 که چون خواستگرم
 تویی شاد دل خوار
 نغز اندرون آتش
 با کج بی بیج و کشت
 ناز بر شاهی پاره
 به تخت جاندار شاه
 ز جانی که بدو بدی
 یکی تاج بر که هر
 درفش کجا پیکر
 پیاور دازده و سو
 نشد کس بد زه زان
 آیار زردان پاره
 همان مادرش را برده
 بدان فروان خسرو
 بر این طبع من کاس
 بسیار است روی
 ز سنبل نیب و ز ک
 که دیباست با نقش
 هوار استخوان کف
 و کراب در راه که
 بارام کرد بر و بر

لشکر آوردش از پیش
 کنون تا که برود
 چو از جاس بچار
 بار جاس گفتند
 غمیشد دل ای جاس
 خروشی بر آورد
 بغش دران لشکر
 سواران جنگی
 بزاری بر اسفند
 خود و لشکر آمد
 باب اندر آمد
 تیا پیش همک
 ز غیر بخت او
 بر بد که اید
 بنشیند زان رزک

بر آنچه گستاخند در
 به بنشیند تخت و تاج
 خاک که بر کند
 بدیر غم از کردار
 مرا جاکاه پرش
 فدی تو دارم
 بر او فرین کرد
 کزین کرد زان
 دوره صد هج
 بر رفت نهاد
 پشتون که بد
 جاسجوی زان
 اگر باز بنم
 بر سیدش و ک

آغاز داستان
 بگویم همی داستان
 برج بره تاج بر
 پراش دل بر پر
 چو خشنده کرده
 که باران او در
 نذر دهمی رو
 چو جنگ ایدش

کشان و ز خون بر لب
 که پرویز کرد و از
 زخم ست گشت و
 بر زم اندرون بود
 بیون خواست او
 بتوفید از او
 سپاه اندام
 بکالا رفتن
 همه دیده چون
 پراخون بر او
 جاسجوی شادان
 بدان فرسینده
 زمس بیم رخسار
 بروین درشت
 سوار و پیاده

نماز ننگ زان
 که کز تو توان
 که این کج من
 شخلم سر تخت
 که با تو خرد
 سواران اسب
 همه زالت بزم
 شد ز کرد خورشید
 و را کرد دستور
 بدان تا شود
 همه کج با تاج
 همین بودان

کزان مرد و نا
 از او خاور و با
 خروش منعی
 بیخ ز کس و لاله
 نه چون بهت
 ز دور ویش
 سرش بر یاران

فرساده بد خا
 وزان جا ک
 بجنگ و ران
 اگر قار شد
 خود و برگان
 بارانیا
 بخون خود
 چو زگان
 برایشان
 ز خون در
 یکی جاس
 بشتم جاس
 بدو گفت شاه
 بفرمود تا
 سر از اسب
 ز لدا سب
 بامید تاج
 چو بر تخت
 بر دی شوی
 چنین با
 شوم باز
 بر رفتت
 برایشان
 خروشی بر
 از ایوان
 پیومان
 پدرم
 بوسید دست
 کنون زمین
 بدان کن
 که شاه
 پراز غفلت
 چو آتش
 بنجد و بگوید
 بنور مشید
 کف شاه
 با کس که

بدست هایدون
 بجنگ اندر
 درفش نپایدست
 بدست بل اسفند
 بر فند و سببان
 مایه خیره
 بکشی خون
 همه پوستان
 وزان پس
 برو کتفش
 بیامد سوی
 بیامد برش
 سائش نیایی
 برو و پنهانش
 بکشت آنکه
 وزان نام
 پذیر از
 چو بد کسی
 کنی خوار
 که بی نو
 نامم برو
 بیازادن
 نکره و
 که اسب
 سپاهی
 چو خورده
 بکفار
 وزان جاس
 سخنانی
 بدان
 بزنگان
 پراز ز کس
 وز او از
 ز عشق تو
 چو اندر
 چنین است
 بنشیند از

بناز اجازت محمود باد
 بر حال باشند و باین
 همه سلوانان و کردگشا
 بانام و تاهست کردون
 یکی جام زرین بگفت
 چنین گفت چون او بیاید
 ز پیش در رفت اسفند
 بر فتنه کردن لشکر
 وزان پس بگفت کجایی
 نیازم آنرا که پیوست
 چنین داد پانچ و در اگر
 بد و چند راهست و در
 سه راهست زاید بر بلبل
 در آنکه راهش بود در
 پرازشیر و گشت و در
 زن جادو از جادوایان
 وزان پس چو روین در
 بگشتی براو بگذر و شهر
 چو اسفند یار ایستاد
 بزور و باز از گدشت
 چنین داد پانچ و در اگر
 و در زمان مگرد و پس
 همه هر چه گفت اندک
 سوی توتخوان رویت
 بد و گفت لشکر با این
 سپید سبزه آورد
 ز نامون سوی او نهاد
 ز پیکان بود او گدشت
 سرانسان بشیر کرد
 بران ریک سرودی
 چو آمد سپاه بشون
 بجز فرود از گشایان
 یکی خوان زمین بسیار
 چنین گفت بانام و در
 بنجید و روشندن سفید
 شب تیره لشکر شیر
 سپید بجای دلیران

و ناو بخش و داد موجود
 که اور اجازت یار است
 که دادم در این قصه نشان
 مرا نید استمان هایون
 که کتابی سخن در
 زبان و روان پر گشت
 سوی راه توران با اگر
 نشسته بر خوان شاه
 رسانم ترمن تاج و تخت
 هاز کجا خوش و فرزین
 که ای نامور فرخ اسفند
 که است بروی ره کن
 که از جاسب خاندن
 سپه را خوش تنگ
 که از جنگشان کس نیاید
 با فون و تنبل کسی نشود
 نه درویدانان کس
 چو آید مامون ز بر شکار
 زمانی به پیچید و دم
 مگر گزین خویشین کس
 که ای نامور مردان پاک
 چه فریب بر ویال و لاغیر
 شنید و نیایدش از هیچ
 همی رفت باشکر آباد
 همی چو از گفته کرد گسار
 تو گفتی که کردون
 دو پس از آگاه و در
 نیاید یکی پیش او
 کل گنجت از خون ایشان
 دلی پر زور و در
 بدیدندیل را بجای
 بزکی و اورند و با فرود
 خورشید خورند و در
 که ای نامور شیردل
 بد و گفت کای ک
 دو دیده پر از خون
 با مامون پر خاش

که کرم و کچهر و وی قهار
 بدین نام چون کس
 همه مردان روز کار و روز
 ز روین در اکنون
خوان اول گشتن
 ز پیش در رفت اسفند
 همی ز نام پیش آمد دور
 وزان پس فرمود تا اگر
 که آید و که هر چه
 و کرمی کردی بگرد
 ز من نشود شاه فر
 سپه چند باشد بگفتار
 یکی در سه ماه و یکی در
 کیا نیست اشور و جادو
 فریب زن جادو و گشت
 یکیر از در بار آرد
 سر باره بر تر زار
 بصد سال اگر ماند
 بد و گفت تا از راه
 بد و نامور گفت که
 نخستین پیش تواید
 فرمود تا همچنان
 چو خورشید بود پانچ
 چو از راه نزدیک
 نسیم پیشه کرد
 سپید چو آمد بزرگ
 کا ترابره که در
 که کرد و دشمنان
 فرود آمد نامور
 همی گفت کا ط و در
 بماند ندانان کا
 بر فتنه کردن فر
 فرمود تا بسته
 در تزلزلت شیر
 به بینی که فر
خوان دوم گشتن
 بشون فرمود کا
 و راننداد و در

فریدون و مسکن گ
 بنام سمن شاه ک
 شد زلفش نشان
 مگر تاج که بک
اسفند یار و در
 ز راه و ز امیرش
 سر زده و خیمه ز
 شادخت دل پیش اسفند
 بگفتی همه بوم
 بگردد و وقت بر
 توان کن که از پادشاهان
 ز بالای در هر چه
 سپه را همی اند
 فرود آمدن را
 قرونست آن از
 یکیر اکنون اند
 بد و فرادان
 ز نامون نیایدش
 بگفتی با از راه
 به بینی دل و ز
 ز و ماده هر یک
 بخرا که بر و در
 هو ابر ز من
 ز لشکر جاندید
 بدین که مران
 بنفشه دران
 بغزید برسان
 بد و گشت
 بیزدانش نبود
 تو دادی مرا زور
 سپه کسیر اندیشه
 براو گشتند
 بر و در زان
 که با جنگ
 حکو پیشه
اسفند یار و در
 و راننداد و در

بناز اجازت محمود باد
 بنام و تاهست کردون
 یکی جام زرین بگفت
 چنین گفت چون او بیاید
 ز پیش در رفت اسفند
 بر فتنه کردن لشکر
 وزان پس بگفت کجایی
 نیازم آنرا که پیوست
 چنین داد پانچ و در اگر
 بد و چند راهست و در
 سه راهست زاید بر بلبل
 در آنکه راهش بود در
 پرازشیر و گشت و در
 زن جادو از جادوایان
 وزان پس چو روین در
 بگشتی براو بگذر و شهر
 چو اسفند یار ایستاد
 بزور و باز از گدشت
 چنین داد پانچ و در اگر
 و در زمان مگرد و پس
 همه هر چه گفت اندک
 سوی توتخوان رویت
 بد و گفت لشکر با این
 سپید سبزه آورد
 ز نامون سوی او نهاد
 ز پیکان بود او گدشت
 سرانسان بشیر کرد
 بران ریک سرودی
 چو آمد سپاه بشون
 بجز فرود از گشایان
 یکی خوان زمین بسیار
 چنین گفت بانام و در
 بنجید و روشندن سفید
 شب تیره لشکر شیر
 سپید بجای دلیران

کند خیمه از باران
 با نام و تاهست کردون
 یکی جام زرین بگفت
 چنین گفت چون او بیاید
 ز پیش در رفت اسفند
 بر فتنه کردن لشکر
 وزان پس بگفت کجایی
 نیازم آنرا که پیوست
 چنین داد پانچ و در اگر
 بد و چند راهست و در
 سه راهست زاید بر بلبل
 در آنکه راهش بود در
 پرازشیر و گشت و در
 زن جادو از جادوایان
 وزان پس چو روین در
 بگشتی براو بگذر و شهر
 چو اسفند یار ایستاد
 بزور و باز از گدشت
 چنین داد پانچ و در اگر
 و در زمان مگرد و پس
 همه هر چه گفت اندک
 سوی توتخوان رویت
 بد و گفت لشکر با این
 سپید سبزه آورد
 ز نامون سوی او نهاد
 ز پیکان بود او گدشت
 سرانسان بشیر کرد
 بران ریک سرودی
 چو آمد سپاه بشون
 بجز فرود از گشایان
 یکی خوان زمین بسیار
 چنین گفت بانام و در
 بنجید و روشندن سفید
 شب تیره لشکر شیر
 سپید بجای دلیران

بیا به با شیرین و کشت
 ز سر تا پیش و کشت
 باب اندر آمد سر و کشت
 بر اسفند بار افروخته کشت
 بفرمود تا پیش او که گسار
 چنین گفت کای شاه بر شتر
 وز اید چه فرود منزل کشت
 از اندر اگر با کردی کشت
 بر منی چنین تر خنک کشت
 بسر بر بی تو دهنده کشت
 ز ره دار یا خنجر کای کشت
 نشست از شوک اسفند کشت
 بوشد چون جاندار کشت
 دو اسب گرانای کشت
 دو چشمش چو دو چشم کشت
 همی جناس از کشت
 ز بیرون توانست کشت
 بشمشیرش همیکرد کشت
 بر سید کا و ابد کشت
 بشون بیاهم کشت
 از ان خاک بر خاست کشت
 همیکشت کاین رو کشت
 سر بر دوز و بیلباب کشت
 همی خسروانی سپید کشت
 بدو گفت کای شاه کشت
 چو خواپ بیابان چو کشت
 چنانجوی گفت ای شتر کشت
 چو پیر این زرد و کشت
 شب تیره لشکر کشت
 یکی بر بایز طهور کشت
 ندید از درخت اندر کشت
 هم انگاه طنیور کشت
 نیامده همی ز جیان کشت
 چنین گفت کای شاه کشت
 بیالای سر و چو کشت
 چنین گفت کای کشت
 اگر انیکو ز اینجای کشت

جان بر دل شیرین کشت
 دل شیرین و کشت
 نگه از چو پاک کشت
 بخواند از اندر کشت
 بیامد بدیش و کشت
 ز تو دور باو کشت
 یکی کای پیش است کشت
 ز انم بر این کشت
 ز شمشیر تر کشت
 بیارستان کشت
 بسر بر نماده کشت
 رفت از پیش لشکر کشت
 بسر بر بفرخ بشون کشت
 سوی زده تر کشت
 همی اتش اندر کشت
 بدم در کشت
 چو شمشیر بدین کشت
 همی دوز برش کشت
 دلش کشت بر خون کشت
 همی بخت بر مار کشت
 چو سنی که بیدر کشت
 کمر که بودش کشت
 هر خیمه ز کوش کشت
 بخندید زان از کشت
 همی بانی از کشت
 ز بالای خورشید کشت
 ز من هر چه منی کشت
 سوی با خنجر کشت
 چو خورشید کشت
 همی زدم پیش کشت
 بر جای جوی کشت
 سر زدن از کشت
 بدیدار نفس کشت
 ابا جامه و کشت
 فروخته اش کشت
 کوه و بیابان کشت
 پر بر روی درم کشت

یکی ز شیرین کشت
 چو خنجر بر کشت
 چنین گفت کای کشت
 وزان پس بیامد کشت
 سه جام می لعل کشت
 چو اتش به کشت
 یکی از و کشت
 در بیعت نیاید کشت
 بفرمود تا کشت
 بصدوق درم کشت
 چو شد جنگ آن کشت
 پیشون بیامد کشت
 ز دور زده کشت
 و این باز کرده کشت
 فرود کرد کشت
 ز کردون کشت
 از ان دوز کشت
 سپاهش کشت
 چنانجوی چو کشت
 ز کجور خود کشت
 سپاهش کشت
 می آورد بر کشت
 بدو گفت کای کشت
 چو فرود از کشت
 در انخل خواند کشت
 که من با زان کشت

بر فتنه خاشجوی کشت
 یکی تیغ ز کشت
 بدستم دوز کشت
 بزوی یک خرا کشت
 چو برین از کشت
 چنین بر با کشت
 که مای بر کشت
 سپاهی شده کشت
 سرافراز کشت
 دو اسب گران کشت
 چنانجوی از کشت
 پس او بزرگان کشت
 خرامیدن کشت
 همیکرد و کشت
 بصدوق در کشت
 بزور اندر کشت
 چو کوهی کشت
 پیاده شده کشت
 بگردان کشت
 با اسب کشت
 همه پیش کشت
 بیاد جهان کشت
 بین آمد کشت
 بی پشت کشت
 بر روز جوانی کشت
 اگر کشت کشت

چو زان در کشت
 بر یک اندر کشت
 هم اندر کشت
 نساوند خزان کشت
 بدو گفت کای کشت
 ذاتی که کشت
 همی اتش کشت
 چنین داد کشت
 یکی نفر کشت
 نشست از کشت
 جان کشت
 و کرد کشت
 بیار و کشت
 ز جای اندر کشت
 چو اسفند کشت
 بکاشش کشت
 بر اده کشت
 بشون بیاهم کشت
 همه لشکرش کشت
 که بیوش کشت
 بیامد کشت
 از ان کار کشت
 بفرمود کشت
 ازین پس کشت
 که دید کشت
 بی پروزی کشت
 به سر کشت
 پس بر کشت
 پس با همه کشت
 یکی پیش کشت
 داند کشت
 ز چنگ بلا کشت
 چو بشید کشت
 چو دیبای کشت
 سر و کشت
 دل و کشت
 بدو داد کشت

بشد رنگ و کشت
 ز خون لعل کشت
 بشون بر کشت
 بزور شاه کشت
 زویدر فرود کشت
 بخشای بر کشت
 یکی کوه کشت
 بر بند کشت
 اگر کشت
 زانی هم کشت
 ز سج محل کشت
 درفش کشت
 نشست اندر کشت
 تو کشتی کشت
 بیرون کشت
 چو دیبای کشت
 یکی تر شمشیر کشت
 پس کشت
 چو بر اتش کشت
 ز خشمش کشت
 همیکشت کشت
 کجا زنده کشت
 بیاد کشت
 کجا رنج کشت
 کمرده کشت
 نباید کشت
 سر جاوان کشت
 زیزوان کشت
 یکی جام کشت
 که کشتی کشت
 داند کشت
 ز چنگ بلا کشت
 چو بشید کشت
 چو دیبای کشت
 سر و کشت
 دل و کشت
 بدو داد کشت

خوان سوم کشتن اسفند با از دهارا

خوان چهارم کشتن اسفند زان جا و جا

چو دانست که جادوی قسوت
 بنده خسته نخبه در کوشش
 بیاد را می ماندی که گشت
 یکی تر خنجر بر دوبر برشش
 بیالار آمد جاجوی مرد
 بمانی بر این هم نشان فرزند
 کز او قسوتی بود و سر
 بد خیم فرمود اسفند
 بد و گفت گای که گشت
 چمن داد با سحر و رگ گسار
 که سیرج خواند در کار
 و بچه است با او سالی
 نهنج نخبه بد و گفت گای
 چو خورشید تابنده و بنور
 چراغ زمانه زمین از هر
 بدن سیه و از آب کردن
 بدن بد که درون کج
 چو دیدند سیرج را بچرخ
 ز صدوق بر و نند خنجر
 چمن گفت گای او را که
 ازان مرغ کس روی نماند
 بر او فرین کرد یکسری
 نقش گشت لرزان و چرخ
 وزان پس فرمود تا گسار
 نه سیرج پیدای شیر و گسار
 یکی کار پیش است فرود
 بمانی تو باش که نامند
 مرابین در سنست که گسار
 نه بینی بجایی که قطره آب
 برالی برانگیزد فرنگ
 زیرون سواد خورشید
 فروزی نهانست که گسار
 اگر که گسار آینه سخن گفت
 کس از ناداران شاهان
 برای و در کوشی که گسار
 ازین پس که گسار برود
 شاه گفت از ایران بنده

بدان پیش و بد که هر دو بست
 بد انسان که نبر و بر داشت
 بشمشیر باشد کنون سخت
 بجا که اندر آمد سرو میکش
 چو در خرد نشان یکی دید
 جهان را بهر تو با او ساز
 همان کام و نام دول افروز
 که با بند بخت را دیدار
 سر پر جادو و سپین خست
 که ای پیل خلی که کارزار
 چو پند که گوشت بکار
 همان رای پیوسته با او
 بر پیکان بد و ز ممر او
 دل خاور از پشت او
 در دشت برد که اندر
 روزه ناما زنده اندر گشت
 بر انسان که نخبه کربک
 خروشان خون از دود
 نغز به بالست کارزار
 تو دای مرز و دور و پیش
 خزانم و چنگال پر خون
 سواران خلی و کندون
 عسرت گریان و دل برود
 بیاد بر نامور شمشیر
 زان نیز چنگ از دهانی
 خندیش از روزگار نبرد
 بر فاندای فرج اسفند
 بد روز من و برتر خست
 زینش همی جو شد از قاف
 نه با مرد جان و نه با سب
 ز لشکر نامد سوار سی
 چو حلقه است بر دبدبه
 چنین است اینهم گسار
 چنین بر خنجر نیار نبرد
 همه شهر تو را نبردت
 نباید سرخوش داد بیاد
 ناز بهر نام طبع دادید

یکی نغز و لاد از نخبه داشت
 زن جادو از خوشن شکر
 بر نخبه شده کنده سری تباہ
 چو جادو و بر آسمان پر خست
 بشون بیاید سبک لب
 یکی آتش از تارک کرک سما
 از این پس چو درخت از کز
 بر دند و در بر شمشیر
 که گفتی که با من چو دند
 بدین منزلت کار دشوار
 اگر پیل بنده برار و چنگ
 چو او در یوارفت و گسار

نمان کرده ز جادو و آفرین
 جاجوی اینک شمشیر
 سر و سوی چمن برف
 بد انسان که چشم اندر و خیره
 چنین گفت گای نبر و آفرین
 بر آمد ز پیکار اسفند بیاد
 جان بیوان خسرو پاک
 چو دیدار او بد اسفند بیاد
 سرخوش را بر تر یا زنده
 که اندر نبر باش و سید
 ز دریا ننگ و ز خسی
 نازد زمین نوش خورشید

باز روش بسته بند
 بد و گفت بر من نیاری کوش
 چو این دید پروردگر شریا
 یکی با و داری بر آمد سیه
 نه باز ختم تو پایدار و ننگ
 جاجوی پیش جان ازین
 بدان بنیاد سر پرده زنده
 سه جام می خسروانی بند
 و در منزل کنون پر شریف
 یکی که گوئی بنی سراندر بود
 نه بنده ز برداشتن هیچ
 اگر باز کردی بوی سوس
 بر دم شمشیر بند می برش
 همه شب هم اندر خود با کرد
 همی رفت چون باد فرزند
 از که اندر آمد چو سیه
 بچنگ و نغز خند پی
 چو سیرج ازان ز خما گشت
 بر پیش جهان فرین داد
 هم که خردش از کرد
 بدیدند پر خون نماند
 شلین سخن در زمان گسار
 زمین را به سیار بستند
 بد و گفت گای سوس
 تر امار بود از دینک سخت
 بیالای یک نبره بر رفت
 همی و بره دخن لشکر
 همه ریک قنست با خاک
 نه پر شخ و دیکش بر و پیک
 زینش بجام نازد زنده
 نشیند صد سال کرده
 بگفتند گایش از او
 چنین راه و شوار بگشت
 چو پروردگر باز کردی زند
 سخن یکی لشکر اندر شوش
 چه باید بر ترس اوان
 که از گفت این ترک شورش

بکساست و در بود و بخت
 اگر آهین که کردی بند
 نبرید مانند شمشیر
 بسو شد و پیدای خود
 نه جادو و شیر و گسار
 بالید چندی رخ نماند
 نهاد و دغان را چنان
 چو شد کرک از می صل
 کز این جادو اندر تا بگرفت
 بر او بر یکی مرغ فرغان
 مر او را چون کرک و چو جادو
 نیازی سیرج و گویند
 سجا که اندر آرم ز بال
 چو خورشید تابان بر آمد
 یکی که براد بد سرور
 نه خورشید پیدای نماند
 چو نبر و شد زان پس
 سخن است صند و کوش
 که دادش بر نیک و ننگ
 پشتون بیاد و لشکر
 کجا خیره کردی رخ ماه
 که پرورد شد نامور شریا
 شسته بر خون و می
 که کن بد نیگار کردان
 بیار آمدن خسروانی
 بی خرد کار شکر فاید
 نو بی داری از راه دیک
 بر او که ز مور و صیاد
 زینش روان یک گسار
 سر باره با خور بزار
 همی تیر باران گسار
 بگرد بلا تا توانی کرد
 بلای دو دو دام بر دشت
 بدل شاد و فرم شوی
 که چرخ کهن بازی
 در ترس بر خود گسار
 طرزه فادیه چون

خوانم گسار اسفند بار سیرج را

سر حکو جان به بر گرفت
 به راسالار لشکر سپرد
 چو سیرج از کو و صدوق
 بدن تجمازد و بال بود
 چنان بر پر بدندان چاک
 همی ز برداشتن تار گشت
 تو روی آن جادو نزار
 زمین که تا که خرف خون
 که جادو با داجان بیوان
 سر پرده زد شریا چنان
 بدوش سه جام داد
 تا و از گفت ترمان گسار
 نه کز و گان و تاید
 اگر باز کردی نماند
 و زان پس که اندر بیان
 نه بر خاک و شیر یا بگسار
 و ز انجا بر و من در ایسا
 از ایران و توران کرد
 چو ایرانیان گفت کرک سار
 بدی تا یک ترک را آید
 که پیش تو آمد بدین سخن
 بدینسان که گوید یکی گسار
 چو بنیاد گفتار ایشان
 چو این بود گفتار آن سیرج

کجا انور خلعت و پند شاه
شمار کردید پرورد شاه
به شمن نامی هر چه هست
چو بر اینان بر کشاد چشم
ز هر نوای شاه غمناک
سپید چو سفید ز اینان
نگردد فراوانش بل رنج
بگردار آتش همی راندند
ز خورشید تابان کز آفتاب
سر پاره و خیمه فرمودی
بیارید از آن بر تار یک
با و از پیش پیشوایان
گر کین جلا ز ما بگذرد
هم آنکه بیاید کی باد و کشت
هم آنجا بودند که در آن
هر آنکس که او سپید
چو نمید کرد و ز بر آن
چو خورشید ز در در کشته
چو کشته ز بر شکران
که گفتی به نیرات است
در چشمه آب یابی جوهر
چو یکپاس از تیر شکران
بیونی که بود از آن کار
بفرمود تا اگر کسی نرند
چرا که وی ای بدین از
سپید بخت دید که چشم
همه پادشاهی بر سر
ز کتاف او ماند انگشت
به و گفت با این آتاک
بدر پای با بندون گنگ
بستند بر پهلوی با یکی
سر جنگویان بخوردن
چنین گفت کنون کشتی
جانان در میان کفر و کشت
سر سر جگر شان به در چشم
به و گفت تا چند کوی چنین
ز کتاف او تیر شد شیدا

کرای زمین و تخت و کلاه
را کار جز دم جشن میا
ز مردی و پروردی و زند
بید چشم و بار پر چشم
از کوشش جنگ بیچاره
به پیچید ز کتفهای کس
نماند تی پیکان کجمان
جهان از تیرا همی خوانند
همی رفت خورد پس ناوی
بیاراست خوان و سیاوه
زمین شد بر از باد و برگ
که اینکار را کشت باورد
اگر این پس کجای کشت
بر و بر روی بجا کشت
چهارم بر بفرود کشت
که باشد و در نامه صدکش
از و نیک نمی نیاید
بشد با خرد چون کل شل
خروش کلک از کتاف
هم ای بجای را مشر و نیت
از آن آب مرغ و دود
خروش جلب از شکران
بجا پیش رو آشتی سار
شود و اندک پیش با می
سپه راه کرده بودی با
فرو ما از آن ترک و چشم
چو با من کنی نه سخن ای
زمین را بوسید و نون
نیاید که بر و پیکان تیر
بیاید چوئی که فرجه
سپه اندام بیکار کی
پر سنده شد جامه داده
ز تو خوبی و راست کشت
بگشت از بزرگان با می
بیارم زن و کوه و کوه
که بر تو مباد اند از آن
بر اشفت بر خیره سر

کجا انور عهد و سوگند
جهاندار پروردی این است
بیانده هم پیکان کس
بر قفسه کوشش کمان پیشاه
ز ما با بود زنده یک نماند
بایر اینان زمین کرد
همی از دما جان جنگ
بمزل رسید انبیا کران
هم اندر زمان تنه با روی
سر روز و شب هم با کتاف
بردی شدم در دم زود
بشوقن بیا به خرد خدا
چو بر اینا ز اول آد بجای
سپید که ناما یکا ز بخواند
به خواجه آب و خورشید
بر پروردی ز در آن سپید
کنون ز اسباب کشت
سپید چنین گفت که گنگ
بجستی با بار کتاف
بیا بختی سپاه و
بفرمود تا جوش خود
چو ازین بر مردم سار
سرانسان بر مردم کین
ز اسامی و خواص این مردم
همه آخر به جان تو باد
یکی بخ ازندی بر در شکر

بمزدان و با خرد و بند
سراخر اندر گنار من است
ازین ناموسه شمشیر
که که شاه بنید بخت کمان
نیچیم کتف سر از کتاف
که هرگز نماند هر نعمت
وز یاد سر که با دنی
خوان ششم که شستن اسفند یا زار و زود
همه کرداران و جوش
بر آید که شد ناموزان
دم با و از اندازه اندک
کنون ز در و مردی ز در
که او بود بر نیگونی ره
بود ز در پیش ز در آن
بسی و اسامی نیگونی
و که آلت پرورش بر بند
بدان به کتف هر دو دست
خوان هفتم که شستن اسفند یا زار و زود
و کشتن کر کسار را
کنون ز اسباب کشت
سپید چنین گفت که گنگ
بجستی با بار کتاف
بیا بختی سپاه و
بفرمود تا جوش خود
چو ازین بر مردم سار
سرانسان بر مردم کین
ز اسامی و خواص این مردم
همه آخر به جان تو باد
یکی بخ ازندی بر در شکر

که اکنون چنین است پند
بردی بناید کسی هر چه
که با دگر درم بر روی
خدی تو با دتن جان ما
سر ما به پیش تو افکند
گر ای به و کوه دریم سر
بر آید ز درگاه سپید
سپید و چو از کوه سر سپید
هماری کی خوش نشو
جهان بکسره کشتی
هو او بود برف چون کشت
همه پیش ز در آن کتاف
سپید کسره دست بر
سر برده و خیمه کشت
چنین گفت که گنگ
فرونی هم به با کتاف
از آن در کتاف کتاف
بند بر نهادند که در آن
بر اشفت از او شستن
چنین داد پاسخ که ای تیر
ز کتاف او تیر شکران
سپید چون پیش کتاف
اگر شش در آن بر کتاف
تغی که ای در نیای با
چنین می از تو جز پای بند
بر و من دشت بر سپید
چو بشنید کتاف او که گنگ
که ز گاه این آب و کتاف
تشنه فرو ما ماند انگشت
سپید بفرمود تا شکر
بتر و یک رو بین ز در
کشاده بفرمود تا کسار
چو کرم که از خون کتاف
همه کورشان کتاف
دل که کسار از آن کتاف
سختک از افکند هر چه
بدریا افکند ز شکران

بیکره پر کند شد رایتان
اگر جان سستام و کتاف
بنام خدا و نه کیمان
چنین بود تا بود پیمان
جهان امر وای ترانده
ز هیچ کس نشسته بیایم
سپید بر کتاف کتاف
شبان چادر شعر بر کتاف
دل از در و هم کتاف
ندانست کس از اسباب
سپید از آن کتاف
بخوانید و اورا سار کتاف
نیایش ز از آن کتاف
ز سر ما کسی را بند پای
مدید به جز آلت کار
کشاده است بر ما در کتاف
همه پاک با کتاف و افشرد
بر فتنه با شکران
بیایم فرستاد ز کتاف
نیاید که چشم آب شود
جهان از نیکی و دشمنی
یکی ز در ده پای با
بر سپید بخواه ترک چکل
بسوز و ترانایش از آب
چو خاتم ترا جز با و کتاف
سپید که هرگز تو به کتاف
بر امید شد جانش از شکران
بیاید نمودن با راه
بفرمود تا ماند ز در کتاف
پرا ز یاد کرد ز در کتاف
چنان شد که فرنگ و کتاف
بر و ز پیش بل اسفند
دل شکر م کرد چرخ و کتاف
بکام و لیران ایران کتاف
ز بان و روانس از کتاف
زمین بستره کتاف
خورا میان شدن کتاف

وز انجا که بار کی نشست
 بهنای دیوار او بر سو
 درین انهمه ریخ و پکار
 ز بالا فرو آمد سفید
 زار جاسب چند تنی
 همه پیش از جاسب چون
 اگر خواهد چنین با چنین
 وز انجا بیاید هر سه
 چنین گفت چلی که بگفت
 تن که بود بجان ارجمند
 چو باز از کمان درین
 اگر دیده بان دو دیده
 درفش مراد و در پای کن
 بدو گفت صد کس خرمی
 بیار و دهنه و قفا در
 تنی بیست از مادران
 پس بد ز روی نهاد
 چو بانگ درای اندک
 بز کاش در پیش زاده
 توانای خویش سدا کنم
 ز لعل و ز فروزه چند
 چو آمد نزد کی تخت
 ز توران بخرم بایران
 به بیرون درخت بگشتم
 چنین داد پانچ که دل
 بروین در اندر او نهاد
 یکی مرد بخرد بر سپید
 ز هر سو فزادان خرید
 بیاید بوسید روی
 بخواد گفت ای سر زاده
 چنین داد پانچ که دل
 یکی گفت سفید زار
 بخندیدار جاست گفت
 در کلبه نامور باز کرد
 چو خورشید بانان
 نزدیک سفید زار آمد
 بر قند هر دو نزدیک

به غندی میان علی بر آب
 بر قتی به غندی بر بر چاه
 پشیمانی آید همه باری
 سچک اندرون تیره گاه
 همه دفر در بر او خوانند
 نغمه مان در ایش هر کف
 بیاید بر شش نامور
 ز بیکانه پردخت کردی
 بسال فزادان نیاید
 سزادار شاهی تخت
 ندانکس از در که من سلوک
 شب آتش چو خورشید
 تو خود را بقلب اندون
 بیار و سزادار بار کس
 همه بنده و قفا در
 سزادار و خنجر که اران
 بگردار بازار کمان
 بهرفت پیش اندرون
 خریدار و کردن فرار
 چو فرمان دهد به
 یکی اسب و ده تخم
 زمین را بوسید بر
 در سوئی شست لیر
 جان در شاه تو پند
 ز هر تن خویش از او
 همه بارش از دست
 که صدوق با حست
 بدان کلبه بریز بازار
 برار جاسب بر
 برخی در کرد و پوزش
 کشیدم بر او اندرون
 بر بازار گشت
 گوید جاننده هر کس
 ز داده سست در
 خریدار بازار وی
 در دیده دل و خاک
 ز دیده و نداد

ببالا بر آمد بد ز شکری
 چو اسفند باران شکستی
 بگرد و بیابان همی بگرد
 بنیره ز اسبان جگر
 که بالا و پنهان در راه
 خوش بست چلی که
 نیازش نیاید بخیری
 رفتن اسفند بار
 هر خوار کرم تن خوش
 گرانجوه دشمن تر
 فراز او دم چار باز
 چنان دان که ان کار
 بران نیز با کره کاوس
 از او ده شرمه دنیا کرد
 صد و شصت مرد از
 بفرمود تا بر سر کار
 بهرفت با نامور کار
 بهر نامداران خبر
 بر سپید هر یک ز سالار
 شتر بار نهاد و خود
 بران طاس پوشیدی
 چو دیدش در خنجر
 یکی کاروان شست
 اگر رای منی تو این کار
 نیاز از دست کس
 سازد بران کلبه باز
 کشنده بدو گفت تا
 بود انشب و باد
 بخندید جاسب و خوش
 ز دبان نباید تر بار
 بدو گفت که کار
 در گفت که از زه
 اگر کس آید سوی
 می بود غندی
 آمدن خواهران
 چو اسفند باران شکستی
 بنوازش کرد قند چار

یکی مایه دار امین
 یکی باد سرد از جگر کشید
 ز نامون بیابا بر آورد
 دیوی ایران می
 خوشه درون مست
 خوش است مردان
 یکی چاره سازم
 کبوه از نیک و باب
 بخوانم هر دانشی
 ز از چاره هم نبرد
 چنان کن که خوانند
 در کسج و سیاهی
 که ایشان نهانش
 بوزن کز انجا
 سلطان سرافراز
 فردان گفتند
 کز این بار با حست
 که تا چون کند
 هر یازد بر زین
 که با شرمه یاران
 ز پوشیدی جا
 بدو از زه در کشد
 همان کردی با چنین
 بدو مرد و زاهم
 نهادیم چار بود
 بایوان در و نشد
 گرانمایه تر جا
 بتردم ای گنی
 بایران خرسیت
 سوی زدم از جاسب
 مرا هرین خوان
 همی خیره کس
 دوزخ کرد از خواهران
 زان مایه و مرد

سه فرنگ بالا و سبیل
 چنین گفت کهن
 همی و مسر ایشان
 بر سید و گفت
 بدو اندون تیغ
 اگر در به بند
 گفتند آن تیغ
 بشون بید ز اسفند
 تو اید شب و روز
 بجای فریب و بجای
 توبی دیده بان
 سپه را بیاری
 وز انجا که سار
 در کسج هر کوه
 طماننا بصد و
 بجای اندرون
 چو نزدیک
 که ادی مرد
 چنین داد پانچ
 یکی طاس بر
 نزدیک جاسب
 یکی مردم
 هم از کوه
 بخت تو از هر
 فرمود پس
 بر قند و
 یکی کلبه ساخت
 ز دینار و شک
 چه نامی به
 از ان پس
 چنین داد پانچ
 که زدم از مایه
 چو بشد چلی
 ز دینار کون
 دو خواهرش
 شد زه را
 هایش چنین

بجانی ندیدند راوب کل
 بد آمد روی من
 سکانی که تخم
 چه جاست
 سواران کرد
 خوش مست
 دو کرد و کس
 سخرقت هر کوه
 سپه راز دشمن
 کوی بر فرار
 ز هر دانی
 زده دار با خود
 به پیش پشون
 یکی تخت زمین
 بنه بر نهاد
 بیار اندرون
 بدین دل و وی
 درم کان
 تن شاه باید
 ز دینار و چندی
 بدیبا یا رسته
 بد ترک و ماد
 فرود شد نام
 بدین سایه
 بشد یکی کلبه
 کشیدند و ما
 بیار است چون
 همی بر پیش
 جان کرد و بازی
 از ایران و از شاه
 سخن را ندو هر
 بخواد هر وی
 بیاید از ایران
 همی این بران
 غویان و بر
 پوشید رخ با
 تخت از بجا